



ژرژ یمنون

ترجمه کریم کشاورز

امضای مرموز

ن

ژرژ سیمنون

امضای مرموز

ترجمه : کریم کشاورز



سازمان کتابهای ملی

تهران ، خیابان گوته ، شماره ۴۶

این کتاب در ده هزار نسخه بتاريخ مهزماه ۱۳۴۱ در چاپخانه درخشان
بچاپ رسید .

دروغ پیکپوس

ساعت پنج - سه دقیقه کم بود . روی نقشه بزرگ پاریس که سراسر بدنه اطاق را پوشانده بود دایره کوچکی روشن شد. کارمندی ساندویچی را که میخورد گذاشت و انگشتک برق را دریکی از هزار سوراخ تا بلوی تلفن فرو کرد .
- آلو ! بخش چهاردهم ؟ ماشین شما ؟ ... حرکت کرد یا نه ؟ ...

مگره که میل داشت ظاهراً به ماوقع بی اعتنا باشد در آفتاب ایستاده عرق پیشانی را پاک میکرد . کارمند مزبور چند کلمه مقطع زیر لب گفت و انگشتک برق را کشید و ساندویچ را برداشت و روی به کلانتر پلیس قضایی کرده گفت :

ژرژ سیمون

— چیزی نبود ، مرد مستی را گرفته اند !
ماه اوت بود . از همه جای پاریس بوی آسفالت بمشام
میرسید . تمام پنجره های این اطاق که بمنزله مغز پلیس امدادی
بود گشوده بود و همه مه شهر شنیده میشد . آن پایین ، توی حیات
اداره شهر بانی دوماشین باری مملو از افراد پلیس آماده بودند
که بمحض نخستین آژیر حرکت کنند .
دایره کوچک دیگری روشن شد . این بار مربوط به بخش
هیجدهم بود . کارمند مجدداً ساندویچ سوسیسون را رها کرد و
انگشتک را بکار انداخت .

— آلو ! ... چه عجب ! ... ژرار ، تویی ؟ ... کشیکی ؟ ...
خوب ، آن طرفهای توجه خیر است ؟ ... خوب خدا حافظ ! ...
شخصی خود را از پنجره پرت کرده بود . فقیران و بخصوص
سالخوردگان این نوع خودکشی را انتخاب میکنند و جای
شگفتی است که اینگونه انتحار بیشتر در بخش هیجدهم اتفاق
میافتاد . مگره پیپ خود را به تکیه گاه پنجره کوبید و خالی
کرد و سپس چاقش کرد و نظری بساعت دیواری افکند . پنج
ودودقیقه بود ... سر انجام معلوم نشد که آیازن غیب گورا
کشته اند یا نه ؟

در گشوده شد . استوار لوکاس که مردی بود کوچولو و
گرد باخاطر مشغول وارد شد . او هم عرق پشانی خویش را پاک
کرد و پرسید :

— رئیس ، باز خبری نیست ؟

اونیز مانند مگره از بولواری که پلیس قضایی را از اداره
شهر بانی جدا می کرد گذشته وارد این محل که مغز پلیس امدادی بشمار

امضای مرموز

میرفت شده بود. مگره پرسید :

– بگو ببینم . یارو آنجاست ...

– ماسکودن ؟ بلی رنگش مثل کهر با شده

اصرار دارد که باشما حرف بزنند. میگوید جز خود کشی چاره ای ندارد

دایره کوچکی روشن شد . مگره اندیشید که « آیا این بارخبر کشته شدن ؟ » ... اما ، نه ؛ زدو خوردی در دروازه « سنت ادژن » واقع شده بود و بس ...

زنگ تلفن صدا کرد . مدیر پلیس قضایی کلانتر را خواست .

– آلو! مگره ! شما یید؟ خوب ؟ ... باز خبری نیست؟ ...
لحن صدایش سخریه آمیز بود . مگره از فرط غضب از کوه بدر رفته بود . گرمش بود ... حاضر بود برای نیم بطری آبجوی خنک عالم را بدهد . نخستین بار بود که در عمرش نزدیک بود آرزوی وقوع قتلی را بکند اگر درست سر ساعت پنج زن غیب گو کشته نشود

– یا بطوریکه روی کاغذ خشک کن منعکس شده بود « در ساعت پنج بعد از ظهر » بقتل نرسد – مگره ماهی با یست آماج تسمهای مستهزانه و شوخیهای خنک و یا نکته سنجانه همکاران و این و آن واقع گردد ... به لوکاس گفت :
– برو « ماسکودن » را بیار اینجا .

پیش خود اندیشید که شاید این مرد فریبکار خدعه گری بیش نباشد ! روز پیش با چهره ای ماتمزده و مصمم – در حالیکه تشنجی عصبی در صورتش دیده میشد در اداره پلیس قضایی حضور یافت و مصرأ و حتماً میخواست با شخص کلانتر مگره صحبت کند

واظهار داشت :

موضوع مرگ و زندگی يك فرد درمیان است !

لاغر بود ، بسیار مکدر بنظر میرسید ، بوی خاص مردان عزب و بی پرستار ازش می آمد... مانند دانش آموزی که درس پس میدهد انگشتان خویش را میکشید و مفصل هارا صدا میداد و داستان خود را نقل میکرد .

– پانزده سال است در بنگاه « پرودورون » که در بولوار « بون نرول » واقع است و به خرید و فروش املاک مشغول است ، کار میکنم ... در يك آپارتمان دو طبقه شماره ۲۱ میدان « ژرژ » تنها زندگی میکنم ... هر شب در کلویی که در خیابان « اهرام » واقع است بریج بازی میکنم ... دوماه است که بد بیماری گریبانم را گرفته است و ولم نمیکند ... هر چه پس انداز داشتم ، رفت ... حالا حتی هشتصد فرانك به کونتس مقروضم ...

مگره گوشش با او هست و نیست و فکر میکند که حالا نیمی از مردم پاریس در مرخصی است و نیم دیگر – زیر چتر مهتابی کافه ها مشغول صرف مشروبات خنک میباشد کونتس دیگر کدام است ؟ ... ولی مرد غمزده توضیح داد . بانویی است از طبقه اعیان که در زندگی بد آورده است و سالون بریجی در خیابان اهرام گشوده . زنی است بسیار زیبا ... معلوم است که مردك عاشق آن زن است .

– آقای کلانتر ، امروز ، ساعت چهار يك اسکناس هزار فرانکی از صندوق رؤسایم برداشتم ...

اگر اعتراف میکرد که مثلا تمام اعضای يك خانواده را بقتل رسانده ، دك و پوزش غم انگیز تر از آنچه بود نمی بود . ضمن صحبت همچنان مفاصل انگشتان را بصدا درمی آورد . گفت که بعد از

امضای مرموز

بسته شدن دفاتر کار « پرود و دروئن » مدتی با اسکناس هزار فرانکی که درجیب داشت - بدون هدف و مقصدی در خیابانها گردش کرد . وجدانش ناراحت بود . وارد کافه « دزسپور » شد . این کافه در نبش میدان جمهوری و خیابان « ولتر » قرار دارد و عادتاً هر روز قبل از شام يك گيلاس مشروب برای تحريك اشتها در آنجا صرف میکند پس از ورود بکافه گارسون را صدا زد و گفت :

- نستور ، قلم و دوات و کاغذ بیاور

زیرا گارسون کافه را بنام کوچکش میخواند . بلی، قصد کرد به رؤسایش نامه‌ای بنویسد . همه چیز را اعتراف کند و اسکناس هزار فرانکی را هم پس بفرستد ... بدیاری عجیبی یقه‌اش را گرفته ول نمیکرد دو ماه بود که لاینقطع می باخت . کونتس را می‌پرستید ولی اظهارعشق نمیکرد و آن زن هم باو اعتنا نمیکرد و با سروانی بازنشسته سروسری داشت وهشتمند فرانک را با کمال خشونت ازوی مطالبه کرده بود .

کارمند « بنگاه خرید و فروش املاک » توی کافه - در میان جمعیت انبوه مشتریان نشسته خیره خیره بورقه کاغذ خشک کنی که در برابرش گشوده بود نظر میکرد . عینک ذره بین خویش را بی اختیار و بر سبیل عادت روی کاغذ خشک کن گذاشته با چشمان درشت نزدیک بین خویش بدان مینگریست ... در آن لحظه بود که آن پدیده عجیب ظاهر گشت . یکی از شیشه‌های عینک - مانند آبی‌ای خطوط جوهری را که روی کاغذ خشک کن بود - منعکس نمود . ماسکودن مشخصاً کلمه‌ای را خواند ... **خواهم گشت** ... بادقت بیشتری نگاه کرد ... شیشه عینک بالتمام تصویرخط را منعکس ساخت : **« فردا ساعت پنج بعد**

ژرژسیمنون

از ظهر زن غیب گورا خواهم کشت «

ساعت پنج ... دایره های کوچکی که روی نقشه پاریس
بچشم میخورد دیگر روشن نمیشد .

تلفنچی وقت پیدا کرده سوسیسون سیردار خود را تمام
کرد ... در پلکان صدای پا شنیده شد . بعد لوکاس با توافق
ماسکودن غم زده وارد شد .

روز پیش مگره باو گفته بود بمنزل برگردد و مثل روز-
های دیگر اداره برود و هزار فرانک را بجایش بگذارد .
ماسکودن رفته بود و لوکاس نیز پنهانی تعقیبش کرده بود .

ماسکودن در حدود ساعت نه گردشی در خیابان « اهرام »
کرد، ولی وارد خانه کونتس نشد . بعد رفت و در آپارتمانی که
در میدان « وژ » دارد خوابید . صبح با اداره رفت و ظهر در یک
رستوران « بها ثابت » بولوار سن مارتن ناها صرف کرد .

در حدود ساعت چهار و نیم بود که ناگهان - گویی بی اختیار
شد - دفتر تاریک بنگاه « پرود و دروئن » را ترک گفت و عازم
اداره پلیس قضایی گشت و پس از ورود گفت :

- آقای کلانتر دیگر قادر نیستم دیگر جرأت
نمیکنم توی چشم رؤسایم را نگاه کنم ... مثل اینکه ...
- بنشینید ... ساکت باشید ...

ساعت پنج و هشت دقیقه ! خورشید درخشان و پیروزمندی
بر شهر پاریس تا بیده بود مردان آستین پیراهن را بالا زده و زنان
لباسهای نازک پوشیده زیر لباس تقریباً برهنه بودند همه
گردش می کردند در این میان پلیس چهارصد و هشتاد و دوزن
غیب گورا که پیش بینی های شان گاهی درست در می آمد - تحت نظر
و مراقبت گرفته بود .

امضای مرموز

رئیس پلیس قضایی گفته بود :

- مگره ، گمان نمی کنید که باشما شوخی کرده باشند ؟
حتی لوکاس هم میترسید که رئیسش آلت مسخره و مزاح
همگنان واقع گردد ...

دایره ای در بخش سوم نقشه روشن شد .

- آلو ! خوب ! ... خدا حافظ ! ...

تلفنچی آهی کشید و روی به مگره کرده گفت :

- باز یکنفر بدمست را گرفته اند ! عجب ! امروز که

شنبه نیست ...

ماسکودن آرام نمیگرفت و همچنان انگشتان خویش را
میکشید و گفت :

- آقای کلانتر ، معذرت میخواهم ، میخواستم عرض

کنم که ...

مگره باردیگر چنین اندیشید : « آیا شخصی که « پیکپوس »
نام دارد سرانجام اقدام بقتل زن غیبگو خواهد کرد یا نه ؟ »
دایره ای روی نقشه روشن شد . باز مربوط به بخش
هیجدهم بود .

- آلو ! با کلانتر مگره کار دارید ؟ ... گوشی را باو

دادم ...

مگره در حالی که گوشی را بدست میگرفت قلبش

تکانی خورد .

- آلو ! ... بلی ... پست خیابان « دامرمون » ؟ چه

گفتید ؟ ... شماره « ۶۷ مکرر » خیابان « کولن کور » ؟ ...

اسمش مادمو آزل ژان ؟ ... زنیست غیبگو ؟ ...

صدای مگره دیگر خفه نبود ... مانند شیپور بود ...

ژرژسیمنون

چهره اش منور شده بود ...

- بچه ها ، عجله کنید ! ... لوکاس تو ماسکودن را با خودت بیاور ... معلوم نیست که تحقیقات بکجا بکشد ... ژوزف ماسکودن مانند کسی که در خواب حرکت کند ولی ماتم زده و غمگین باشد بدنبال دو کارآگاه از پلکان پرگرد و غبار پایین میرفت . يك ماشین پلیس در حیاط منتظر بود . مگره براننده گفت :

- ۶۷ مکررخیا بان « کولن کور » ... باحدا کثرت سرعت . مگره روز پیش دستور داده بود صورتی از اسامی زنان غیبگو و فالگیران با گنجفه تهیه کنند و آنانرا محرمانه تحت نظر بگیرند و توی ماشین مشغول مطالعه صورت مزبور شد . بدیهی است که نامی از مادموآزل ژان در آن صورت برده نشده بود !
- عزیزم ، تندتر بران ...

بخود گفت : « این ماسکودن ابله هم وقت پیدا کرده پیرسد که زنکه مرده است یا نه ؟ »
مگره لحظه ای اندیشید که آیا این شخص چنانکه مینماید ساده لوح است . باری ، درآینده معلوم خواهد شد !
لوکاس زیر لب گفت :

- با هفت تیر ؟ ...

- نه ، با چاقو ...

جستن شماره خانه ضرورت پیدا نکرد . درست روبروی میدان « کونستانتین پکور » ، در مقابل خانه ای غوغا برپا بود و بدینطریق محل قاجعه مشخص گردید .
- ماسکودن من و ... من و من کنان گفت :
- منتظر تان بمانم ؟

امضای مرموز

- باما بیایید ... یا الله راه بیفتیم ... دنبالمان ...
پاسبانان کنار رفته به مگره ولوکاس راه دادند و گفتند:
- طبقه پنجم ، دست راست ...
آسانسور وجود نداشت . خانه‌ای بود تمیز تا اندازه‌ای
راحت ... مستاجرین در سرپله‌ها جمع شده ... در طبقه پنجم کلانتر
پلیس بخش هیجدهم با مگره دست داد .
- بفرمایید ، داخل شوید . قتل تازه اتفاق افتاده ...
ملاحظه خواهید فرمود که بر حسب تصادف باین زودی خبردار
شدیم ...

بتمام معنی وارد محلی آفتابگیر شدند . سالون کوچک
پنجره‌ پهنی داشت که بطرف بالکونی گشوده میشد و از آنجا شهر
نمایان بود . سالونی ظریف و کاملاً مفروش بود ، پرده‌هایی
برنگ روشن داشت ، صندلیهای مدل عصر لوئی پانزدهم و اشیاء
کوچک و زیبا و مسحور کننده دیده میشد ...

پزشک محله از معاینه جنازه فارغ شد و برخاست و گفت:

- کاری نمیتوان کرد ... ضربه دومی مهلك بود ..
اطاق برای اینهمه جمعیت کوچک بود . مگره پیمپ راجاق
کرد و کت رادر آورد و بند شلوار بنفش کم رنگی را که زنش هفته
پیش خریده بود - در معرض انتظار قرارداد .

کلانتر پلیس ناحیه هیجدهم بمحض دیدن بند شلوار که
ابریشمین نیز بود لبخندی زد و مگره ابرو در هم کشید و گفت:

- خوب ؟ ... بگویند ! ... منتظرم .. گوش میدهم ...
- خلاصه اینکه هنوز اطلاعات زیادی بدست نیاورده‌ام ...
علی‌الخصوص که زن دربان خیلی کم حرف است . باید کلمات
را بامقاش ازش بیرون کشید ... اسم حقیقی مادمو آزل ژان -

ژرژسیمنون

«ماری پیکار» است و در نایو بدنیا آمده... .

مگره بتویی را که روی جنازه افکنده بودند کنار کرد. بدن بود، اندام زیبایی داشت. در حدود چهل سال. چاق و چله، تمیز، مویش خیلی بور.. ولی شاید این بوری مفرط چندان طبیعی نبود... کلاتر ناحیه هیجدهم گفت:

— نامش بعنوان غیب گو ثبت نشده بود و بهیچوجه آگهی هم نمیداد. معه‌ذا مشتریان دایمی و پروپاقرص و متمکنی داشت که با او در امور خود مشورت میکردند...

بعد از ظهر از چند نفر مشتری پذیرایی کرد...

— مادام «اوژنی بافوآن» در بان اطلاعی در این باره ندارد. و معتقد است که این موضوع باور بطلی ندارد. و برخلاف آنچه زبان زد عموم است همه در بانها که کنجکاو و فضول نیستند. در ساعت پنج و چند دقیقه این خانم...

بانوی کوچولویی که اوهم میانسال بود از جا برخواست. کلاهی بسر داشت که اندکی خنده آور بود. چنین توضیح داد:

— من مادمو آزل ژان را که گاهی چند روز در «مورسان»

بسر میبرد می شناختم...

«مورسان» را که بلدید کجاست؟... در کنار رود سن.. کمی بالاتر از «کورلی». مقابل سد... من صاحب مسافر خانه «کبوتر زیبا» هستم.. چون «ایزیدور» مستخدم مسافر خانه چند تا ماهی شبوط درشت صید کرده بود و من هم در پاریس کار داشتم..

ماهها گوشه‌ای طاق توی علف پیچیده، در سبزی قرار داشتند.

— میدانید، آخر خیلی خوشحال میشد، خیلی ماهی دوست

داشت..

امضای مرموز

- آیا مدتی است که با مادموآزل ژان آشنا هستید؟
- شاید پنج سال باشد ... یکبار يك ماه تمام در مسافر خانه
ما بسر برد ...

- تنها بود؟

- آقا، عوضی گرفتیدش! چه خیالها! باری، از وقتم
دزدیدم و اینجا آدمم ... در باز بود ... یعنی نیمه باز بود ...
درست اینجور ... من اول صدا زدم و گفتم:

- مادموآزل ژان، منم، مادام «روی» .. بعد که دیدم کسی
جواب نمیدهد، داخل اطاق شدم .. جلو این میز عسلی نشستا
بود ... همچین ... بالاتنه اش بطرف جلو متمایل بود ...
حتی خیال کردم خوابیده است ... خواستم تکانش بدهم، بیدارش
کنم و ...

خلاصه اینکه مادموآزل ژان غیب گو در حدود ساعت پنج
و هفت دقیقه بر اثر دو ضربه چاقو که به پشتش وارد آمده -
مرده بود .

مگره روی به کلانتر پلیس کرده پرسید:

- سلاح قتل پیدا شده است؟

- نه ...

- آیا مبل و صندلی شکسته شده یا آسیبی دیده است؟ ..

- ابداً ... هر چیزی جای خودش است ... مرتب است ..

بنظر میرسد که قاتل وارد اطاق خواب نشده است .. ملاحظه
کنید ...

دری را گشود . اطاق خواب از سالون نیز قشنگتر بود .
يك خلوتکده زیبای زنانه بود برنگ روشن . آشیانه زنی طناز

ژرژسیمون

بود که عاشق راحتی خویش باشد.

— گفتید که در بان ...

— میگوئید هیچ اطلاعی ندارد... مادام «روی» پس از رؤیت

جنازه بمشروب فروشی مجاور رفت تا از آنجا بما تلفن کند...

وقتی باینجا رسیدیم او هم در کریاس خانه منتظر ما بود... فقط

یک نکته باقی است که روشن شود... هان، قفل سازی که

خواستہ بودم آمد... آقا جون، بیا اینجا، اینجا... این در را

واکن...

مگره تصادفاً نگاهی به ماسکودن که روی لبهٔ صندلی نشسته

بود کرد و کارمند «پرودو دروئن» ناله کنان گفت:

— آقای کلانتر، قلبم دارد از جا کنده میشود.

— چه کنم؟!

الساعه که آقایان دادستانی و کار شناسان تشخیص هویت

قضایی تشریف آوردند اوضاع بدتر خواهد شد! مگره اندیشید

که کاش میتوانست فرصتی پیدا کند و آن نزدیکها آبخو بنوشد! ..

کلانتر پلیس توضیحات خود را چنین دنبال کرد.

— بطوریکه ملاحظه میفرمایید این آپارتمان مرکب

است از این سالون و یک ناهارخوری ساده و اطاق خواب و

یک انبار.

کلانتر در اینموقع باطاقی که قفل ساز مشغول گشودن در

آن بود اشاره کرده گفت:

— گمان میکنم که این هم مطبخ باشد...

کلید مشکل گشایی داخل جا کلیدی شد. در باز شد.

— عجب! شما، اینجا چه می کنید؟ کیستید؟ ..

این صحنه چنان غیرمنتظره بود که خنده آور بنظر میرسید...

امضای مرموز

درمطبخ بسیار پاکیزه‌ای که حتی يك بشقاب و یا گیلان کثیف هم در آن دیده نمیشد پیرمردی را کشف کردند که روی لبه میزی نشسته با کمال وقار منتظر بود.

– جواب بدهید. اینجا چه کار می‌کنید؟

پیر مرد حیران و مبهوت باین اشخاص ناشناس که علت حضور او را در آنجا می‌پرسیدند مینگریست و نمیدانست چه جواب بگوید. شگفتی انگیز تر اینکه در بجهوحه ماه اوت و گرمایك پالتوی سبز پوشیده بود.

درگونه‌هایش ریش اصلاح نشده‌ای بچشم میزد. نگاهش مبهم و فرار و شانه‌هایش خمیده بود.

– از کی در این مطبخ هستید؟

پیرمرد کوشش کرد. گویی درست نمی‌فهمد چه می‌گویند..

ساعتی طلا از جیب درآورد.

درش را گشود و سرانجام پاسخ داد:

– از چهل دقیقه پیش...

– یعنی در ساعت پنج اینجا بودید؟...

– قبل از ساعت پنج آمدم...

– آیا شما در حین وقوع جنایت حضور داشته‌اید؟...

– چه جنایتی؟

پیرمرد گوشش سنگین بود و مانند کران سر را بسوی

مخاطب خویش خم می‌کرد.

– چطور؟ مگر شما نمیدانید که..

پرده از روی جنازه بر گرفتند. پیرمرد با حیرت بدونگریست

گویی در جای خود خشک شده بود.

– خوب، چه می‌گویید؟...

ژرژ سمیون

جواب نداد. چشمانش را پاك كرد. ولی این عمل دلیل گریستن وی نبود. زیرا مگره قبلاً متوجه شده بود که چشمان پیر - مرداشك آلوداست .

- در این مطبخ چه می کردید؟
مجدداً بحضارنگریست . گویی کلمات برای وی فاقد معنی میباشد .

مجدداً از او سؤال شد:

- چگونه شد که در این مطبخ بودید و در بروی شما بسته بود؟ کلید در داخل نبود و در خارج هم یافت نشده ...
مانند کودکی که میترسد کتک بخورد آهی کشید گفت:
- نمیدانم ...

- چه چیز را نمیدانید؟

- هیچ

- ورقه شناسنامه و اوراق هویتان کجاست؟

با ناشیگری جیبهای خود را جست و بار دیگر چشمان را پاك كرد و نفسی بلند کشید و کیفی که حروف نقره‌ای اول نامش بر آن الصاق شده بود بطرف مگره دراز کرد. کلانتر پلیس و مگره بیکدیگر نگریستند .

هر دو اندیشیدند که پیر مرد واقعاً ضعیف‌العقل است یا این که دل‌خویش را با مهارت بازی میکند؟ مگره شناسنامه‌ای از جوف کیف در آورد و آهسته چنین خواند:

- «او کتاوولو کلو آگن». پزشك باز نشسته بحری . شصت و هشت

سال، ۱۳ بولوار بایتینول . پاریس .

مگره ناگهان بصدای بلند گفت:

- همه را از اینجا خارج کنید!

امضای مرموز

ژوزف ماسکودن نیز با کمال سربزیری و حرف شنوایی
برخاست که برود.

- شما، نه! ... همینجا باشید! ... چرا بلند شدید ...
بنشینید!

در این اطاق کوچک که گویی برای عروسکها ساخته شده
بود ده پانزده نفر گرد آمده بودند.

آدم خفه میشد. مگره گفت:

- آقای «لوکلواگن» شما هم بنشینید! ... و اول بگویند
ببینم در این خانه چه میکرید؟

«لوکلواگن» بر خود ابرزید. صدای مگره را شنیده بود ولی
معنی کلمات را درک نکرده بود.

مگره سؤال را تکرار کرد. مجبور شد فریاد بکشد. پیر-
مردس انجام گفت:

- هان! بلی... معذرت میخواهم. آمده بودم...

- آمده بودید چه کنید؟

جسد زن را که پتویی بر آن کشیده بودند نشان داد و زیر
لب گفت:

- آمده بودم او را ببینم.

- آیا میخواستید از آینده خود با خبر شوید؟

جواب نداد.

- آخر بگویند. حرف بزنید. آیا شما هم یکی از مشتریان
او بودید؟ «آری» یا «نه»؟

- بلی ... من آمده بودم ...

- بعد چه واقع شد؟

ژرژ سیمنون

— من اینجا نشسته بودم... آره ، روی این صندلی ط^{۱۱}ایی
رنگ ... درزدند ...

همچین

بطرف دررفت. ممکن بود تصور شود که قصد فرار دارد. ولی
نه. میخواست نشان بدهد که چه جور درزدند. با ضربات سخت و
مقطعی در را کوبید و گفت:

— بعد او بمن گفت ...

— خوب ، حرف بزنید ! او شما چه گفت ؟

— گفت « زود ، زود ، برو اینجا ». آنوقت مرا هول

داد توی مطبخ ...

— آیا او در را بروی شما با کلید بست ؟

— نمیدانم ...

— خوب ، بعد ؟

— هیچ ... من روی میز نشستم ... پنجره باز بود ...

خیابان را نگاه میکردم ...

— بعد ؟

— بعد ، هیچ ... چند نفر آمدند ... خیال کردم که نباید

خود مرا نشان بدهم ...

با ملایمت و آهسته صحبت میکرد ، گویی از سخن گفتن

متأسف است ، مضایقه دارد ... ناگهان سؤال کرد که برای

همه غیر مترقبه بود .

— يك کمی توتون ندارید ؟

— سیگار میل دارید ؟

— نه ، توتون ...

پیپ میکشید ؟

امضای مرموز

مگره کیسهٔ تو تونش را بطرف او دراز کرد «کلوآگن»
اندکی برداشت و باولع و رضایت عجیبی در دهان ریخت .
- در این باره بهتر است بزخم چیزی نگویند ...
در این حیث و بیث لوکاس خانه را زیر و رو کرد و تفتیش
بعمل آورد . مگره میدانست که پی چه چیز میگردد و پرسید :
- خوب ، چه کردی ؟

- هیچ ... کلید مطبخ را نه اینطرف درونه آنطرف پیدا
کردم ... یکی از کارآگاهان را فرستادم برود توی کوچه بگردد ،
شاید از پنجره بیرون انداخته باشند ... مگره بخشی از مشاهدات
خود را برای کلوآگن باین شرح خلاصه کرد و گفت :

- خلاصه شما مدعی هستید که اندکی پیش از ساعت پنج
باینجا آمده اید تا با این زن غیبگو مشورت کنید و در ساعت پنج و دو
دقیقه یا سه دقیقه کم شخصی بشیوهٔ خاصی در را کوبید و مادمو آزل شما
را بدرون مطبخ هول داد ... چنین نیست ؟ ... شما مشغول تماشای
کوچه شدید و بعد صدای چند نفر بگوشتان رسید و از جایتان حرکت
نکردید ... حتی از سوراخ کلید هم نگاه نکردید ...
- نه ... گمان میکردم که از مشتریان پذیرایی میکند ...

- قبلا هم باینجا آمده بودید ؟

- هر هفته می آمدم ...

- مدتیمست ؟

- خیلی وقت است !

این شخص ضعیف العقل است ؟ ... نیست ؟ ... هیچان
عظیمی در سراسر محله حکمفرما بود . هنگامیکه ماشین دادستانی
سر رسید قریب دو بیست نفر توی کوچه جمع شده بودند . خورشید
همچنان نور افشانی میکرد ، رنگهای سیر بچشم میزد ؛ در

ژرژسیمون

تراس کافه ها و رستورانها شادی و خوشی - در مقابل آبخوی
خنک - حکمفرما بود. مگره ، پیاس ورود آقایان دادستانی کت
خویش را که بر اثر گرماکنده بود بتن کرد

معاون دادستان بمحض دیدن مگره گفت :

- عجب ! آقای کلانتر شما هم اینجا هستید . پس موضوع

جالبی باید باشد ؟

- ولی تاکنون و فعلا کارم با دو گنگ است .

این سخنان را مگره زیر لب و گویی برای خود گفت و اندیشید

که یکی از گنگها ماسکودن ابله است که چشم از هیکل او
برنمیدارد ! و دیگری پیرمرد است که توتون میچود و نفیر
میکشد .

ماشین های دیگری سر رسیدند . این بار تازه واردان

روزنامه نویسان بودند . مگره روی به لوکاس کرد .

- لوکاس ، تو این دو نفر را سوار کن و ببر ... نیم ساعت

دیگر من هم به اداره پلیس قضایی خواهم آمد ...

در آن موقع بود که ماسکودن آن سخنان کذایی را گفت .

پس از آنکه سری تکان داد و باطراف نگریست که کلاهش را

در سالون ریخته پاشیده پیدا کند بالحنی متین و با آن وقاری که

در تمام حرکات و سکنات خویش مرعی میداشت گفت :

- آقای کلانتر ، حالا دیدید که پیکپوس زن غیبگو را

کشت !

مرد غرق در عرق

عجب اینجاست که مگره بی اختیار به دستی خیره شد -
دستی مردانه که برز انویی پوشیده از پارچه مستعمل قرار داشت
و در نتیجه حس کرد که در واقع بطون فاجعه را درك کرده است
و دیگر همراه خود بمثابه شخصی عادی که ظاهری کم و بیش شگرف
داشته باشد، مینگریست .

ساعتی پیش در خیابان «کولن کور» - بگفته مگره -
که همیشه از حمله اعضای دادستانی بیزار بود - جمعه بازار تشکیل
شده بود. شلوغ بود. در میان آن هیاهو و بیاوبرو «اوکتاو -
کلو آگن» در نظر کلانتر، پیرمردی حیران و ابله آمد و مگره
قط از خلایبی که گاه و بیگاه در چشمان وی ظاهر میگشت و گویی

ژرژسیمنون

روحش موقتاً کالبد ویرا ترك گفته بجای دیگر منتقل شده است ، متعجب بود . يك سؤال را دوبار وحتی سه بار تکرار میکردند تا سرانجام کلمات را درك کند و آنگاه ابرو در هم میکشید و میکوشید تا بفهم مطلب نایل آید .

مگره ، بعد ، در مرکز پلیس قضایی توی دفترش که آفتاب هنگام غروب آنرا به تنوری مبدل ساخته بود، عرق ریزان، پیشانی و صورت و گردن را خشک و پاك میکرد و به بازجویی دقیقی پرداخت . ولی نتیجه تقریباً هیچ بود . « لوکلواگن » خم با بر و نیاورد . حتی چنین بنظر میرسید میخواهد کاری کند که موجبات خشنودی کلانتر را فراهم آورد . در همان موقعی که مگره هر لحظه با دستمال عرق پیشانی و پشت گردن را پاك میکرد پیرمرد علی رغم پالتویی که بتن داشت پوست بدنش خشک بود مگره باین نکته نیز توجه کرده اطمینان حاصل نموده بود . دو مرد دريك تا کسی روباز نشسته در حرکت بودند . ساعت هشت شب بود و خنکی مطبوعی در خیابانهای پاریس حکمفرما بود. «لوکلواگن » بیحرکت بود و مگره بدون اینکه عمدی در کارش باشد خیره بدست راست پیرمرد که روی زانوی خویش قرار داده بود مینگریست . دست پیرمرد بی اندازه دراز و مفصلهای آن گره دار و پوست دست آن مانند چرم چین و چروك داشت و چنین بنظر میرسید که در بعضی جاها - چون پوست خشک درختان در شرف ترکیدن است . این دست فاقد بند اول سبابه بود .

آیا این دست ؟ . . . مگره در دریای اندیشه های دراز و بی پایان فرو رفت . . .
يك دست چه کارهایی که مادام العمر میتواند انجام دهد

امضای مرموز

و در ظرف شصت و هفت سال این دست چه ...

ناگهان قطره‌ای بروی پوست خشک افتاد پهن شد . در خیابان « واگرام » از وسط دو ردیف کافه و سینما و میان جمعیتی شاد و خرم و پرهیاهو عبور می‌کردند . مگره سر بلند کرد . پیر مرد مستقیماً بر او برخویش مینگریست . خطوط چهره‌اش همچنان سخت و کشیده بود ولی عرق ، پیشانی‌ش را فرا گرفته بود .

بقدری برخلاف انتظار بود که کلانتر ناراحت شد . چرا ، با اینکه پیر مرد مدت مدیدی در حفظ خون سردی خویش غلغله کرد ناگهان چنین وحشت زده شده بود که عرق از سر و صورتش جاری شود ؟ زیرا دیگر جای شکی باقی نبود . عرق سر و صورت او بر اثر گرما نبوده بلکه علت آن ترس و آن شکست زشت درونی بود که هیچکس را یارای مقاومت در برابر آن نبود .

آیا پیر مرد چیزی یا کسی را دیده که چنین مشوش گشته بود ؟ ... گمان نمیرفت . آیا توجه کار آگاه بدست او چنین ناراحتش کرده بود ؟ آیا انگشت بریده او ممکن است برگه و نشانه‌ای باشد که چنین بر آشفته است ؟

چیزی نگذشت که به بولواری کورسل رسیدند ، از کنار پارک « مونسو » و نرده آهنین و زرین و سایه های نیلگون آن عبور می‌کردند - سرانجام مگره علت را کشف کرد - زیرا که عرق پیشانی همراهش بیشتر و رنگش خاکی تر می‌گشت .

سبب و محرک این وحشت و اضطراب پیر مرد نزدیک شدن او به خانه‌اش بوده است .

پس از چند لحظه به بولواری بایتینول رسیدند . خانه‌ای بود از سنگ خاکستری . دروازه‌ای عالی و زیبا و یک محیط رفاه

ژرژسیمنون

وراحتی که تقریباً باتمکن و ثروت پهلو میزد . اطاق دربان تمیز و مرتب و خود وی لباس پاکیزه مشگی بتن داشت . پلکان تاریک بود و پله ها برق میزد و قالیچه میانه لاکه روی پله ها گسترده با میله های برنجی نگاهداشته شده بود .

« لو کلوآگن » آهسته از پله ها بالا میرفت ، بدشواری نفس میکشید و با اینکه سخنی نمیگفت عرق همچنان از پیشانی اش ریزان بود . از چه میترسید ؟

هر طبقه یک در داشت . دری بزرگ از چوب بلوط تیره رنگ بادسته ها و بسته های برنجی براق . مگره زنگ در طبقه سوم را بصدا درآورد . در ظرف مدت یکدقیقه - که بسیار طولانی بنظر آمد - صدای آهسته پا از پشت در شنیده میشد و سرانجام در فقط نیمه باز شد و چهره زنی متحیر و ظنین نمایان شد .

مگره پرسید :

- یقین خانم ، مادام کلوآگن هستند ؟

آن زن بلا درنگ جواب داد :

- کلفتان بیرون رفته است ... مجبورم خودم ...

مگره حس کرد که آن زن دروغ میگوید . و حاضر بود

سوگند یاد کند که اصلاً خدمتگار ندارد .

- میخواستم اگر زیاد مزاحمتان نشوم چند لحظه ای صحبت

کنیم ... من کلاتر مگره مامور پلیس قضایی هستم ...

آنگاه زن که در حدود پنجاه سال داشت و کوچک اندام

و عصبانی بود و خطوط چهره اش دایماً حرکت میکرد و چشمان

بسیار زنده ای داشت بشوهر خویش نگاه کرد . این نگاه چند

ثانیه بیش طول نکشید و مگره باری دیگر سایه وحشت و نگرانی

با در چهره پیرمرد مشاهده کرد .

امضای مرموز

خطوط قیافه «لو کلو آگن» حاکی از مکنونات وی نبود. پیرمرد سختی نمیگفت، توضیحی نمیداد، مطلبی را روشن نمیکرد... باز روحش غایب بود... و خود روی حصیر پادری ایستاده و منتظر بود تا وارد خانه شود.

زن که خونسردی خویش را باز یافته بود کنار رفت و سپس در سالون وسیعی را گشود. پرده های ضخیم این اطاق را نیمه روشن ساخته بود.

— بفرمایید بنشینید... چه واقع شده است؟ ... اوچه؟.. مجدداً نگاه کوتاهی به شوهرش کرد. پیرمرد گویی نه خیال دارد پالتورا درآورد و نه کلاه از سر بردارد.

مگره قادر بود حتی بعد از ده سال هم تمام جزئیات اثاثیه و تزئین این سالون را از آن سه پنجره بلند و پرده های مخمل سبز گل زرد گرفته تا صندلیهای راحتی قدیمی روکش دار و میز عسلی آب طلازده و آیینه بزرگ ملکوک بالای روبخاری مرمز سیاه و پابخاری و انبرهای برنجی... آری قادر بود پس از گذشت زمان طولانی تمام این جزئیات را شرح دهد...

خش و خش مختصری از پشت دری شنیده شد. کسی گوش میداد. مگره حدس زد که زنی استراق سمع میکند و اشتباه نکرده بود: بزودی دانست که این زن مادمو آزل «ژیزل لو کلو آگن» بیست و هشت ساله بوده است.

علی الظاهر این آپارتمان وسیع بود زیرا يك طبقه عمارت را با تمام اشغال کرده بود. بعضی جزئیات نمودار رفاه و ثروت این خانواده بود ولی معهدا بوی فقر و مسکنت بمشام میرسید. مادام «لو کلو آگن» لباس ابریشمی مشکی بتن داشت و انگشتریهای زیبا انگشتان او را زینت می بخشید و سنگی قیمتی که دوره طلا

ژرژسیمنون

داشت بگردنش آویزان بود و روی سینه‌اش دیده میشد .

— اجازه میفرمایید خانم ، سؤال کنم که آیا دوشیزه‌ای را

بنام ژان می‌شناسید یا نه ؟

مگره اطمینان حاصل کرد که این زن ژان مقتوله را

نمی‌شناسد . زیرا واقعاً به حافظه خود فشار وارد آورد و مسلماً

منتظر سؤال دیگری بود و بنوبه خویش پرسید :

— این شخص چه‌کاره است ؟

— منزلش در خیابان کولن کور است ...

— نمی‌فهمم ...

— شغلش پیش گویی و خبر دادن از آینده بود ... میتوانم

مختصراً موضوع را با اطلاعاتن برسانم ... این دوشیزه ، امروز ،

ساعت پنج در خانه‌اش بقتل رسیده ... و شوهرش مادر آنموقع در

آپارتمان او بود و ما او را در مطبخ یافتیم که محبوسش کرده بودند ...

— او کتاو ، بگوئید ، بینم ... این چه معنی ...

زن بطرف پیرمرد روی کرده بود و با آرامش و وقار سخن

میگفت . معهداً چنین بنظر میرسد که آرامش و وقار وی ساختگی

است ، مثل برونز سر بخاری سالون قلبی است . مگره یقین داشت

که اگر او از آپارتمان خارج شود بلا درنگ يك صحنه كشف جدال

و فحاشی میان زن و شوهر آغاز خواهد شد .

« لو کلو آگن » قبل از اینکه به زن پاسخ گوید آب دهان

را قورت داد و با حالت بیچارگی و توسری خوردگی تصدیق کرد :

— آره ، آنجا بودم ...

آنگاه زن با تبختر گفت :

— من نمیدانستم که شما به غیب گویان مراجعه کرده بفال

گنجفه متوسل میشوید ! ...

امضای مرموز

سپس ناگهان دیگر توجهی به پیرمرد نکرده ، روبروی مگره نشست و وضع زنان اشرافی را بخود گرفت و در حالیکه متصل باسنگ گردن بند خود بازی میکرد باحرارت دایم التزایدی چنین گفت :

— آقای کلانتر ، باید خدمتان عرض کنم ... هیچ اطلاعی از این واقعه ندارم ... ولی شوهرم را خوب می شناسم ... شاید بشما گفته باشد ... که مدت مدیدی در خطوط کشتی رانی امریکای جنوبی پزشک بود ... چند سال هم در دریاهاى چین بحرپیمایی میکرد ... ولی افسوس ! از آن زمان به بعد دیگر وضعش عادی نبود ... مانند دیگر مردان نبود ...

زن بهیچوجه از اینکه این سخنان را در حضور « لولو آگن » بزبان می آورد احساس ناراحتی نمیکرد و چنین دنبال کرد :
یقیناً متوجه شده اید که او در واقع بکودکی بازگشته است ... البته اینوضع برای من و دخترم بدبختی بزرگی شمرده میشود و لطمه عظیمی به زندگی ما و معاشرت و رفت آمدمان با مردم حسابی وارد می آورد ...

مگره به سالون - به پیرامون خویش نگرست و پذیراییهای را که این زن از مردم حسابی و جا افتاده بعمل می آورد در نظر مجسم کرد که چگونه روکش صندلیها را بر میدارند و جارها را روشن میکنند و روی عسلی های طلایی رنگ شیرینی می چینند و خانم ها سیخ و راست نشسته فنجان چایی بدست ، میکوشند چهره بشاش و خندان نشان دهند و بجای آن شكك میساختند .

چیزی نگذشت که زن دربان مراتب فوق را تأیید و از پذیراییهای هفتگی یا مهمانی های دوشنبه این خانم که موارد استهزای ساکنان این خانه بود - برای مگره سخن گفت .

ژرژ سیمنون

حدس مگره درباره اینکه خانواده «لوکلو آگن» مستخدمی ندارد نیز درست درآمد.

باین معنی که خدمتگاری فقط صبح‌ها می‌آمد و کارهای ایشان را انجام میداد ولی روزهای دوشنبه از همه ناخانه «پوتل و شا بو» یکی از سرپیشخدمتها را دعوت میکردند.

ولی زن دربان اینجا که از دربان خیابان «کولن کور» پر حرقر بود چنین گفت:

— با اینحال این خانواده ثروتمند است! میگویند که بیش از دویست هزار فرانک ربح پول میگیرد و متصدی دفتر اسناد «سنرافائل» هر سال در ماه دسامبر باینجا سفر میکند تا این مبلغ را تسلیم ایشان نماید. ولی معلوم نیست که با این پول چه کار میکنند؟ اگر به دکاندار نهایی محله رجوع کنید در این خصوص اطلاعاتی بشما خواهند داد. مثلاً از قصاب محله بدترین گوشتها را، آنهم تازه بمقدار کم میخرند!... دیدید که پیرمرد بیچاره سرو و وضعش چه جور است؟ لباس زمستان و تابستانش همین است....

اما میان این آپارتمان و منزل روشن و زیبای خیابان «کولن کور» چه نسبتی و بین این زن باریک و عصبانی و مسلط بنفس و مادموآزل ژان چاق و چله و تمیز و پاکیزه که در سالونی آفتابی در گذشته بود چه رابطه‌ای وجود داشت؟ تحقیقات تازه شروع شده بود. مگره هنوز نمیخواست از مشاهدات و مسموعات خویش نتیجه‌گیری کند.

فعلاً اشخاص را در محیط کار و زندگی‌شان در نظر خویش مجسم می‌ساخت. مثلاً ماسکودن با آن رفتار عجیب و غریبش در دفتر کار «پرود و دروئن» و بعد در آپارتمان خود واقع در میدان

امضای مرهوز

«وژ» و یادرسالون بریج کونتس - خیابان اهرام - چه میکند؟ ...
زن دربان چنین میگفت :

- آقای کلاتر، درست مثل يك طفل گنده است... روزها
را بدون هدف و مقصدی به گز کردن پیاده روها میگذارند و فقط
هنگام غذا بخانه برمیگردد ... ولی باید بشما بگویم که آدم بی
ضرریست ، صدمه اش کسی نمیرسد ...

بی ضرر این کلمه توجه مگره را جلب و نگاهی به
پیرمرد کرد . پیشانیش دیگر غرق در عرق نبود و بی اعتنا به ماجری
و آنچه در پیرامونش میگذرد در گوشه ای نشسته بود پس از چه
میترسید ؟ چرا اکنون صفای ذهن یا بهتر بگویم بی اعتنائی خویش
را مجدداً بدست آورده بود ؟

باری دیگر صدای خراشیدن در شنیده شد و مادام «کلو آگن»
بصدای بلند گفت :

- ژیزل ، داخل شوید ... دخترم را معرفی میکنم ...
او بیش از من از وضع پدرش در رنج است ... البته خودتان
توجه میفرمایید . . وقتیکه از دوستانش پذیرایی میکند ...
چرا ژیزل باین بدی لباس میپوشد و چرا اینحالت خشن
را بخود میگیرد - و حال اینکه اگر چنین نمیکرد زیبا بود ؟
مانند مردان دست میداد . کوچکترین تبسمی بر لبان نداشت و
در برخوردش هیچ طنز و نرمشی دیده نمیشد . نگاهی که به پیرمرد
میکرد حاکی از يك خشونت بی رحمانه بود .
با او چنان سخن میگفت که گویی با مستخدم خانه حرف
میزند :

- بروید لباستان را در آورید ...
مادرش روی باو کرده چنین گفت :

ژرژ سیه‌مون

- ژیزل ، هیچ میدانید که پدرتان امروز بعد از ظهر
بخانه فالگیری رفته بود و درست همان وقتی که آنجا بود افتضاحی
بار آمد ...

جالب بود که وقوع جنایت را افتضاح مینامید . بدیهی
است که مرگ و یازندگی مادموآزل ژان در نظر این دوزن واجد
اهمیت نبود . چیز مهم از لحاظ ایشان این بود که «لوکلواگن»
در آنخانه حضور داشت و او را به اداره پلیس قضایی بردند و
کلانتر آمده و ...
مگره گفت :

- خیلی متأسفم و معذرت می‌خواهم که مزاحم شما شده‌ام
ولی نظر باوضع واحوال خوشوقت خواهم شد که باطاق آقای
«لوکلواگن» سری بزنم ...

مادام «لوکلواگن» نظری بدخترش کرد و گویی سؤالی
میکند گفت :

- ژیزل ؟ ...

دخترش هم مژگان بحرکت درآورد و فهماند که وضع اطاق
مرتب است .

باری برای ورود باطاق پیرمرد ناگریز از اطاق
ناهارخوری بسیارمجهز و مرفهی و سپس از اطاق خواب کدبانوی
خانه که اثاثیه قدیمیش عاری از زیبایی نبود گذشتند .

مگره متوجه شد که این آپارتمان حمام ندارد و فقط روشویی
دیده میشود و کاغذ دیوارهای آنهم دیرزمانیست عوض نشده و کف
آن باقطعات کهنه لینولئوم پوشانده شده است .
زن لوکلواگن چنین گفت :

امضای مرموز

– اطاق خواب و دفترش یکیست... از دوران مسافرتهايش بزنگی ساده عادت کرده است... خیلی زنگی بی تکلف را دوست میدارد...

مگره پیش خود اندیشید: عجبا! چرا چفت دراز بیرون است و از درون اطاق نیست. و حال آنکه معمولاً و منطقاً می بایست از درون باشد؟ آیا پیرمرد را در اطاقش زندانی میکنند؟ در این موضوع نیز حقیقتی که به مگره الهام شده بود بعداً از طرف زن دربان تأیید شد و وی گفت:

– بلی آقا... وقتیکه خانمها از آشنایان خود پذیرایی میکنند بیچاره پیرمرد را محبوس میسازند... خیلی میترسند که ناگهان خود را نشان دهد... هر بار هم که برای غذا خوردن دیر کند تنبیهش میکنند و یک یا دو روز در را بروی اومی بندند... اطاق پیرمرد بدفتر درهم ریخته‌ای بیشتر شبیه بود تا باطاق خواب – پنجره آن بسوی حیاطی تاریک و تنگ گشوده میشد نه بطرف بولوار بایتینول. با اینحال شیشه‌ها را هم با ماده تازی پوشانده بودند و این خود اطاق را تاریکتر میساخت.

یک لامپ برق گرد و غبار گرفته بیست و پنج شمعی به سیمی آویزان بود. یک تخت آهنی و یک تشت روشویی که روی سه پایه‌ای گذاشته شده بود وسط روشویی لبه پریده که روی زمین قرار گرفته بود دیده میشد. در گوشه‌ای میری قرار داشت که موجب گشته بود نام مطمئن «دفتر کار» را روی این اطاق بگذارند. این میز از چوب سیاه و با عظمت بود – برای آن اطاق خیلی بزرگ بود و یقین در حراج اکتیاع شده بود.

لوکلو آگن بیصدا وارد اطاق شده درست مانند دانش آموزی بود که منتظر تنبیه اجتناب ناپذیر باشد. الساعه مگره از این

ژرژ سیمون

محل میرفت و آنوقت وای بحال او

کلانتر وقتی فکر میکرد که باید پیرمرد را با این دوزن تنها در خانه بگذارد و برود ناراحت میشد و از عمل خود تقریباً پشیمان گشته بود . دستی را که يك بند انگشتش قطع شده بود بیاد می آورد ...

- آن دست پیری که ...

مادام لوکلوا گن گفت :

- میل اسپارتیها زندگی میکند ... نیست ؟

خیلی خوشوقت بود که این کلمه را یافته است . بعد چنین

گفت :

- بسته بمیل خودش است ... اگر بخواد طاق راحت تری

خواهد داشت ولی سادگی را می پرستد ... این که می بینید

زمستان و تابستان يك پالتوی کهنه می پوشد ، با صرار خودش است ..

اگر تمام طلای دنیا را هم با او بدهید حاضر نمی شود پالتو را عوض

کند ...

مگره باری دیگر پیش خود چنین اندیشید :

« خانم ، مطبخ چطور ؟ آیا این پیرمرد اصرار دارد که

مطبختان چنان کثیف و مفلوک باشد و روی يك ميز لقلقويك

ستون بشقاب نشسته و ناپاک و دیگهایی که هرگز پاک و تمیز شده

نمی شود قرار گرفته باشد . اینکه قفسه ها خالیست و سبزیهای

پژمرده و کهنه اینجا و آنجا پراکنده است و باقی را گوی سردر

گوشه ای گذاشته و شاید برای شام شب بکار رود ... اینها هم

تقصیر پیرمرد است ؟ »

اطاق خواب ژیزل مانند طاق مادرش مرفه و راحت و مرتب

بود و اثاثیه خوب ولی قدیمی داشت .

امضای مرموز

بیرون از این محوطه مردم پاریس از عصر زیبایی آخر
تابستان وغروب خورشید و رنگهای ارغوانی سمت مغرب استفاده
کرده هوای خنک را مانند شربت خنک و مفرح و معطری می بلعیدند
ولی اینان در دو قدمی چهار راههای پر جمعیت گویی در ماتمکده ای
تپیده اند !

مگره پرسید :

— آیا مدتی است که در این آپارتمان منزل دارید ؟
— آقای کلانتز، ده سال است... از زمانی که «سن رافائل»
را ترک گفتیم باینجا آمدیم... شوهرم هم حالش از آنوقت خرابتر
شد ؛ حتی باید عرض کنم که برای معالجه او به پاریس آمدیم...
چه افکار عجیبی ! . مثل اینکه در کرانه لاجوردی (کت-
دازور) و «سن رافائل» طیب خوب کم بود و هیاهو و ازدحام
جمعیت پاریس برای ضعف عقل مردك بیچاره حکم دارو راداشته
که باینجایش آورده اند !

پیرمرد در اطاق خود مانده بود... درست مانند سگی
تربیت شده که هر بار مهمانی در خانه باشد در لانه خود میماند
و بیرون نمی آید... مگره میخواست مجدداً او را ببیند و صحبت
کند. آنچه مگره در برخورد با این پیرمرد حس میکرد نمیشد
حسن تمایل نماید ولی او را (مگره را) جلب کرده بود. بنظر کلانتز
چنین میرسید که دیگر احساسات و امیال و بطون خاطر او را درك
میکند یا بهتر بگوییم راز زندگی مفلوك و بدبختی او را گشوده
است .

زن همچنان صریح ورك سخن میگفت :

— ملاحظه میفرمایید که در خانه ما چیز مرموزی وجود
ندارد و اگر شوهرم هوس فالگیری کرده است... سبب اینست که

ژرژسیمنون

آدم هیچوقت نمیتواند از آنچه در مغزهای ضعیف میگذرد سردر آورد ... امیدوارم ، آقای کلانتر ، که بزودی قاتل کشف شود و این داستان غم‌انگیز دنباله پیدانکند ...

دنباله! برای کی؟ البته مقصود، او و دخترش بود که با او مشابتهت داشت و یکی بود!

مگره اندیشید که آپارتمان گویی چیزی کم دارد. چیست؟ دوسه بار فکر کرد که خلائی در این منزل وجود دارد ، گویی چیزی را که از لوازم خانه بوده و همه با آن مأنوس بوده‌اند از جایش برداشته باشند . با اینحال مشاهده کرد که اثاثیه عادی در این اطاقها وجود دارد . به پیرامون خویش نگریست ، انقباضی در چهره‌اش پدید آمده بود ، مثل کسیکه چیزی را فراموش کرده باشد و بخود فشار وارد آورد .

— آقای کلانتر، خدا حافظ ... اگر مجدداً اطلاعاتی لازم داشته باشید ... حالا وقتی که در خانه پشت سر کلانتر بسته شد چه واقع خواهد شد ؟ ... مگره از پلکان پایین رفت . از فکر پیرمرد فارغ نمیشد ... در این اندیشه بود که چگونه در اطاق خود نشسته و ناگهان زن ، دیوانه وار با حالتی عصبانی و غضبناک وارد میشود و ...

در این اندیشه‌ها بود که ناگهان معما برایش روشن شد . آنچیزیکه آپارتمان فاقد آن بود و خلائی ایجاد کرده این بود که در هیچیک از اطاقها و روی هیچکدام از مبلمان عکسی وجود نداشت . هیچ ! حتی یکی از این عکسهای بزرگ کرده‌ای که در هر کلبه‌ای یافت میشود مشاهده نمیگشت و از آن تصاویر یادگاری کنار دریا و کوهستان که کار عکسهای متفنن و آما تور باشد نیز دیده نمیشد . دیوارها برهنه بود ، کاملاً لخت بود !

امضای مرموز

مگره یکربع ساعت در اطاق دربان گذراند و سپس مجدداً به پیاده روی خیابان قدم نهاد. ژانویه کار آگاه نزدیک او آمد و گفت:

— جناب رئیس، من چه کار کنم؟

— همینجا بمان در هر حال میخواهم بدانم اینها چه ...
در میدان کلیشی وارد یک آبخو فروشی شد و به مادام مگره تلفن کرد که نمیدانم برای شام خواهد آمد یا نه و سرانجام در برابر نیم بطری آبخو نشست تارفع عطش کند.

داستان کلید بسیار شگفتی انگیز بود! آیا مادام آزل ژان وقتیکه پیرمرد را داخل مطبخ کرد (اگر اظهارات شخص اخیر—
الذکر راست باشد) در را کلید کرد؟

یقیناً سر نوشت پیر مرد چنین است که همیشه محبوس باشد ... چفت خارجی در اطاقش در بولوار بایتینول دلیل این مدعی بود ...

اما کلید را چه کسی برداشته بود؟ ... قاتل؟ ... پس می—
دانست که پشت در کسی پنهان است؟

ساعتی پیش مگره در حین تفتیش آپارتمان خیابان «کولن—
کور» اشتباه بزرگی کرده متوجه نشده بود که کلاه مردانه‌ای در اطاق زن غیب‌گو وجود دارد یا نه. این امر ممکن و حتی محتمل بود. پیرمرد وقتی تنها وارد اطاق زنی شده بود یقین کلاه از سر برداشته بود. بنا بر این اگر کلاهش توی سالون مانده بود—
ممکن است که قاتل آنرا دیده کلید مطبخ را برداشته باشد...

مگره باز چنین اندیشید: آیا وقتیکه پزشک سابق بحری در مطبخ پیدا شد کلاه داشت؟

مگره دفترچه بغلی خود را از جیب در آورد و کلمه «کلاه»

ژرژسیمنون

رادر گوشهٔ صفحه‌ای نوشت .

میتوانست از تمام کسانی که در آنجا حضور داشته‌اند سؤال کند. ولی درضمن آمد و شد وهیاهویی که در آغاز هرگونه تحقیقاتی پدید می‌آید آیا کسی این جزئیات را بدرستی بیاد دارد ؟

شاید «لوکلواگن» خود در را بروی خویش بسته و بعد کلید را از پنجره بیرون انداخته یادر مستراح افکنده باشد.
يك نیم بطری دیگر آبخونوشید و سپس دچار تردید گردید که با اتوبوس برود یا با تاکسی.
آمد و شد وهیاهوی خیابان جنبه واقعیت خود را در نظر او از دست داده بود ...

با اندیشه‌های خود سرگرم بود. معمای خیابان کولن کور اندك اندك تمام وجودش را مسخر می‌ساخت . چراغهای خیابان روشن شده بود .
عابران مانند سایه‌های آبیی برزمینه لاجوردی کم‌رنگتر، در حرکت بودند.

به‌رآننده تا کسی گفت :

- پلیس قضایی !

- بچشم، مسیومگره!

حسی کودکانه ولی انسانی دروی پدید آمد؛ ازاینکه راننده او را شناخته دوستانه سلامش میکرد خشنود بود .

امضا «پیکپوس» ..

یادداشتی که مرد یازنی مجهول در «کافه اسپور» واقع در میدان جمهوری نوشته بود بعنوان چه کسی بود؟ آیا این که ژوزف-ماسکودن کارمند دقیق و درستکار که برای اولین بار یک هزار فرانك

امضای مرموز

از صاحبان بنگاه دزدیده لوازم تحریر از گارسون خواسته و عینک خویش را روی کاغذ خشک کن نهاده و بخواندن و کشف مطلب لکه‌هایی که بر آن بود. اظهار علاقه کرده است - عجیب نبود؟ ...

راننده پرسید :

- خوب، مسیومگره، مشغول تحقیقات هستید؟ مگره آهی کشید و کرایه تا کسی را پرداخت و با گامهای سنگین از پلکان اداره پلیس قضایی بالا رفت. پیشخدمت پیر اداره فرصتش نداد تا وارد دفتر گردد و گفت :

- آقای کلانتر، آن آقایان منتظر شما هستند ...

پیشخدمت اشاره‌ای به درِ اتاق‌باب بزرگ که باقشری از پنجه‌عایق صوت‌مستور بود کرد و مگره مقصود وی را فهمید. چرا با آژور سبز روشن بود ولی پرده‌ها رانکشیده بودند و پنجره‌ها بسوی منظره کرانه رودسن گشوده بود و خنکی نمناکی وارد اتاق میشد.

مدیر پلیس قضایی سر بلند کرد. لوکاس در کنار وی ایستاد بود. سر بر گرداند، مانند سگ کتک خورده‌ای بود.

رئیس گفت :

- مگره، حق باشما بود. سرانجام شخصی بنام «پیکپوس» زن غیبگو را کشت ...

کلانتر ابرو درهم کشید. زیرا نمیدانست این مقدمه چه چیز بدنبال دارد.

- بدبختانه برای بازجویی از گواه اصلی واقعه چندروز دیگر باید صبر کنیم ...

مگره حس کرد که غم‌واندوه وجودش را فرا گرفته. ولی

ژرژ سیمنون

نمیدانست چرا؟

چند ساعتی پیش نبود که با «اوکتا ولو کلو آگن» آشنا شده بود. آیا میتوانست ادعا کند که چنانکه باید و شاید پیر مرد را می شناسد؟ لحن جدی ارباب بزرگ ... ناراحتی لوکاس ... باری، مگره حس کرد که مصیبتی رخ داده ... آیا پیر مرد؟ .. لوکاس آهسته گفت:

— تقصیر من است ...

مگره اندیشید که آیا اینها سرانجام واضح سخن خواهند گفت یا نه؟

لوکاس دنبال کرد:

— بیش از یک ساعت از او بازجویی کرده بودم ...

اوف! خوب، پس گفتگواز پزشك سابق بحریه نیست. صحبت سر «ماسکودن» است که لوکاس مأمور بود بار دیگر از وی بازجویی کند ... لوکاس گفت:

— خواستم به خیابان اهرام پیرمش ... بینم چه میشود. تصور میکردم که اگر با آن کونتس کذا پیش روبرو شود، شاید چیزی بگوید و مطلبی دستگیرم شود... تا آن زمان آرام بود ... لحظه ای مردد بودم که تا کسی بگیرم یا نگیرم ... در کنار رود سن تا کسی دیده نمیشد ... بطرف بون ئف (پل جدید) براه افتادیم ... ازدحام عجیبی بود زیرا بنگاه «لابل ژادینیر» تعطیل شده بود و صدها فروشنده و کارمند ...

— بعد؟

— بقدری این حادثه سریع بود که من فرصت مداخله و ممانعت پیدا نکردم ... ناگهان از بالای لبه پل پرید توی آب... مگره پیش راجاق کرد و چیزی نگفت.

امضای مرموز

— ولی بخت یاریش نکرد . پیش از آنکه به آب برسد
باستونی تصادف کرد ...

برای مگره تجسم صحنه در ذهن آسان بود . خورشید غروب
میکرد ، صدها و هزاره نفر بلبه پل تکیه کرده یا در کرانه رود
گرد آمده چیزی را که روی آب در حرکت بود ، کلاهی خاکستری
رنگ و توده ای تیره را که گاهگاهی از آب بیرون می آمد مینگریستند ،
یکی ازعا بران کت را در آورد و توی آب پرید .
لوکاس گفت :

— در همان لحظه يدك كشی عبور میکرد و ...

باری مردم مضطرب و نگران و بادل هره شاهد صحنه
بودند ... يدك كش پس و پیش رفت ، ملخك آن آب را که اشعه
سرخ فام خورشید در آن منعکس بود بحرکت در آورد .
چوب بلند چنگک داری را بطرف نجات دهنده و غریق
دراز کردند و سرانجام ماسکودن بیجانی را بروی عرشه سیاه
يدك كش آوردند .

— نمرده بود . ولی با مرده فرقی نداشت ... سرش بسنگ
خورده بود ... به بیمارستان « هتل دیو » منتقلش کردیم و
« شنار » جراح بزرگ ...
مگره کبریتهی روشن کرد و پکی به پیپ زد . ارباب بزرگ
پرسید :

— چه عقیده دارید ؟ گمان نمی کنید که عمل ماسکودن
همه چیز را بالکل تغییر میدهد ؟
کلانتر لندلندان پرسید :
— چه چیز را تغییر میدهد ؟
آیا در آغاز تحقیقات میتوان بطور قطع اظهار عقیده کرد ؟

ژرژسیمنون

مادموآزل ژان فعلا چیزی که در این امر حتمی و مسلم است مرگ اوست ! ... بوسیله دو ضربه چاقو که به پشت او وارد آمده درحینیکه باکمال آرامی به میز عسلی تکیه کرده بود کشته شده است ... پس ، در آن لحظه بهیچوجه شك و ترسی نداشت ...

و تصور حمله‌ای راهم نمیکرد ...

« لوکلوآگن » درمطبخ ... ماسکودن و کنتس او ...

مگره پکی به پیپ خود زدو پرسید :

- با آن زن چه کردند ؟

- کدام زن ؟

- آن زن مورسانگی ... اسمش چیست ؟ ... یادم نیست .

زنی که صاحب مسافرخانه « کبوتر زیبا » ست .

- او قرار بود با قطار برگردد و رفت ...

- راستی ، ماسکودن را می شناخت ؟

لوکاس با وضع رقت آوری جواب داد :

- این سؤال را از او نکردم . عجله داشت ... علی الظاهر

مسافرخانه اش مملو از مهمانان است .

دلیل اینکه مگره بهمه چیز میاندیشید این بود که ناگهان گفت :

- ماهیها را چه کردند ؟

و این سؤال سبب تبسم ارباب بزرگ شد . گویی کلانتر

قصد داشت ماهیها را برای مادام مگره ببرد تا برای شام از آن

استفاده کند .

دختر جوان کلاه قرمز

مگره هر ربع ساعت یکبار مینالید و نفسی بلند میکشید و تقلائی میکرد - گویی عالمی را میخواهد از جا بلند کند - ولی فقط خود را لحظه‌ای بزحمت از رطوبت گرم شمد برکنار میکرد و از پهلویی به پهلوی دیگر می‌غلتید و مجدداً بخوابی که آکنده از هیاکل کابوس آسا بود فرو میرفت . هر بار نیز مادام مگره بیدار میشد و مدتی میکشید تا مجدداً بخواب رود و چشم به پرده اطاق که نسیم آنرا مانند شراعی برجسته ساخته بود - مینگریست . شب صفای بلور داشت . بحدی که گویی از آنجا - از بولوار «ریشار لونوآر» - صدای قطار کوچک میدانهای خوار بار فروشی بگوش میرسید - یا بنظر می‌آمد که شنیده میشود .

ژرژسیمنون

درخانه شماره ۱۷ میدان «وژ» نیز پنجره‌ای بازبودولی کسی در اطاق نبود و کسی هم روی تخت خواب دیده نمیشد .
گرچه زن دربان تخت خواب را مرتب کرده بود .
دریکی از اطاقهای بیمارستان «هتل دیو» زن پرستاری که نیم رخی اسبی داشت در بالین ژوزف ماسکودن نشسته مشغول بافتن بود و چهرهٔ مریض زیرنوارهای زخم‌بندی بالکل ناپدید شده بود .

از جسم مادمو آزل ژان که در یکی از کَشوهای یخچال بنگاه پزشکی قانونی قرار داشت کسی مراقبت نمیکرد ... ژانویهٔ کارآگاه در بولوار «بایتینول» نزدیک چراغهای میدان کلیشی، گاهی از روی نیمکت برمیخواست و چند قدمی زیر درختان راه میرفت و بماه که از میان دوبرندهٔ دیوار پوشیده از آگهی طلوع میکرد مینگریست و بعد به پنجره‌های تاریک خانهٔ شماره ۱۷ نگاهی میکرد ...

در بادی امر زنانی که در آن حدود ولو بودند در تاریکی باو نزدیک شدند ولی زود موضوع رادرك کردند و از او فاصله گرفتند و بعد ندرتاً پیدا میشدند ... بارها و میخانه‌ها پشت سر هم تعطیل میشد و خنکی ناگهانی مدتی پیش از آنکه هوا گرگ و میش شود - نوید میداد که روز نزدیک است .

در خیابان «اهرام» - در سالونهای کونتس ، آخرین بازی کنها فقط ساعت پنج صبح پس از خوردن ساندویچ‌خانه راترك گفتند .

روزنامه‌ها از زیر چاپ درمی آمد. دروازه‌های ایستگاههای مترو گشوده میشد . گاز زیر کتریهای قهوه را روشن کرده بودند و در پیش خوان ناواییها نان گرم برای ناشتایی پدید

امضای مرموز

آمده بود.

تورانس که هنوز خواب آلوده بود، در بولواری بایتمبول، باینسو و آنسو مینگریست تا همکار خویش را پیدا کرده بجای او کشیک بدهد. سرانجام او را دید و گفت :

- خبری نیست؟

- هیچ ...

... مگره آستین بالا زده مشغول خوردن ناشتایی بود.

سیل زندگی در خیابانها جاری و مه روشنی پاریس را فرا گرفته بود ...

دخترک کلاه قرمزی پس از آنکه آپارتمان دواطافه خویش را مرتب کرد، و مطبخ را پاکیزه ساخت از منزل خارج و وارد خیابان گشت و بطرف ایستگاه راه آهن زیرزمینی رفت و عبوراً روزنامه‌ای را که هر روز میخرد ابتیاع کرد .

ولی بجای اینکه بمحل کار خویش یعنی بنگاه جهانگردی خیابان مادلن برود بطرف شاتله رهسپار گشت و مشوش و مضطرب، بالبان لرزان در حالی که گویی دعایی زیر لب زمزمه میکند بسوی عمارات تیره رنگ وزارت دادگستری عازم شد.

مگره جلوی پنجره دفتر کار خویش ایستاده با دقت تمام سر گرم پاک کردن دو پیپ خود بود که پیشخدمت وارد شد و گفت :

- دختر جوانی میخواهد باشما صحبت کند ... اسم خود را نگفت ... میگوید کار خیلی فوری دارد ...

بدین طریق صبح آن روزشنبه، فاجعه روز پیش بصورت نوی آغاز گشت. دختر جوان لباسی آبی آسمانی بتن و کلاهی قرمز بسر داشت.

ژرژسیمنون

عادتاً بایستی همیشه متبسم می‌بود، در گونه‌ها وزنخندان خودچاه داشت. ولی تشویش و نگرانی چنان وجودش را فرا گرفته بود که لبخند را از یاد برده بود ...

— آقای کلانتر، بگویید ببینم کجاست؟ مرده است؟ ... آخر برادرم است ... یعنی برادر خوانده‌ام است ...

صحبت از ماسکودن بود. عکس او را در صفحه اول روزنامه — هادر کنار عکس مگره چاپ کرده بودند. عکس کلانتر همان بود که جراید از پانزده سال پیش بمحض وقوع حادثه تازه‌ای چاپ میکردند ...

— آلو! بیمارستان «هتل دیو»؟ ...

پس از کسب اطلاع به دخترک گفت که ماسکودن نمرده است و الساعة منتظر پروفیسور هستند که مجدداً معاینه‌اش کند . مجروح همچنان در حال اغماء و ملاقات باوی ممنوع است.

— مادمو آزل، درباره برادر خودتان قدری صحبت کنید ... بیخشید، مادمو آزل ...

— برت ... برت ژانیو ... ولی همه مرا مادمو آزل برت صدا میکنند ...

در یکی از بنگاههای مسافرت وجهانگردی بکارتند نویسی و ماشین نویسی مشغولم ... پدرم در یکی از دهکده‌های «اوآز» نجار بود ... هنگامی که من بدنیا آمدم والدینم سالمند بودند ... و چون می‌پنداشتند که دیگر صاحب فرزندی نخواهند شد از دارالایتام پسرکی را بنام ژوزف ماسکودن گرفته به فرزندی پذیرفته بودند ...

مگره در کنار این دختر جوان چون پدری نیکخواه و باگذشت مینمود.

امضای هر موز

- بگوئید ببینم ... اگر خواهش کنم مرا بمنزل برادرستان در میدان « وژ » راهنمایی کنید - مزاحمتان نخواهم شد؟

مگره دخترک را بوسیلهٔ تاکسی بهمراه خود برد. دخترک لاینقطع حرف میزد و کلانتر نیازی به طرح سؤال نداشت ... پای عمارت چند زن همسایه دور زن دربان که روزنامه‌ای بدست داشت گرد آمده بودند. زن دربان میگفت:

- آدمی باین جا افتادگی، باین منظمی، آدمی که در برابر همه مؤدب بود ...

در طبقهٔ دوم يك وزیر سابق و در طبقهٔ سوم صاحب خانه منزل داشت. فقط در طبقهٔ چهارم حرارت وجود چند خانواده که در جوار یکدیگر زندگی میکردند. محسوس بود.

اینان مردم خرده پایی بودند و اطاقهايشان در دو طرف راهروی قرار داشت نور خورشید از دریچه‌ای که در سقف این راهرو تعبیه شده بود وارد میگشت.

- چرا قصد خود کشی کرد؟ ... آخر در زندگی او كوچك-ترین نقطهٔ مبهم و فاجعه آمیزی وجود نداشت ...

تا آن لحظه ژوزف ماسکودن در نظر مگره جز موجودی عجیب و اندکی نگرانی انگیز چیز دیگری نبود. ولی مادموآزل برت همچنان سخن میگفت. آپارتمان ماسکودن نیز گویا بود- اطاق خوابش بادقت شگفتی آوری مرتب شده بود، کتابهایی در بارهٔ مسائل جدی در کتابخانه‌ای بچشم میخورد، گرامافونی که بتازگی خریده شده بود دیده میشد و يك روشویی و يك مطبخ کوچولو مسکن ماسکودن را تشکیل میداد و تکمیل مینمود.

دخترک گفت:

- آقای کلانتر، ملاحظه میفرمایید، او هرگز خود را مانند دیگران نمی‌شمرد... کودکان ده‌ورا « کوچولوی یتیم‌خانه» میخواندند... در دبستان شاگرد اول بود... در خانه از همه بیشتر کار میکرد و این را موجب افتخار خویش میدانست... همیشه بیمناک بود که دیگران را ناراحت کند، مزاحم باشد، زیادی باشد... می‌پنداشت که فقط از لحاظ دلسوزی و نیکوکاری وجود او را تحمل میکنند... والدین من باصرار خواستند که تحصیل را دنبال کند... بعد در گذشتند... بر خلاف انتظار میراثی باقی نگذاشتند... چون من خیلی جوان بودم و نمیتوانستم کار کنم، ژوزف ماسکودن چندین سال جور خرج مرا کشید...

- چرا یکجازندگی نمی‌کردید؟

سرخ‌شد، خجالت کشید.

- او مایل نبود... آخر ما که واقعاً برادر و خواهر

نبودیم... نیست؟

- مادمو آزل، بفرمایید ببینم که آیا این برادر خوانده کمی

عاشق شما نبود؟

- گمان میکنم بود... ولی هرگز اظهار نکرد....

جرات نمی‌کرد...

- آیا دوستان مردیازن داشت؟

- گمان نمیکنم. گاهی روزهای یکشنبه با هم بگردش

میرفتیم...

- هرگز شمارا به‌مورسان نبرد؟

بحافظه خود فشار آورد.

امضای مرموز

– مورسان کجاست ؟
– در کنار رودسن، بالای « کوربی »
– نه ... غالباً بکنار رود « مارن » و « ژوآنویل » میرفتیم.
چندماه بود که ژوزف عاشق بازی بریج شده بود ...
– آیا درباره کونتس باشما صحبت کرد؟
– کدام کونتس ...؟
مگره تا توانست با مراعات ادب و نزاکت آپارتمان را
تفتیش کرد ولی کوششهای او بیهوده بود. چیزی دستگیرش نشد.
در کشو میز دفترهایی یافت که ماسکودن بادقت جنون آمیزی
حساب مخارج روزانه اش را در آن نگاهداشته بود. کتابهایی
نیز درباره بازی بریج و تجزیه و تحلیل بعضی از بازیهای دشوار
دیده میشد.

مادموآزل برت عکسی را که بدیوار نصب بود به مگره
نشان داد. عکس والدین وی بود در جلو خان خانه. خود او هم زیر
پای آنها چمباتمه زده بود.

مگره از دخترک پرسید :

– آیا گمان میکنید که نابرداری شما مرتکب سرقت
شده باشد؟

– او ! ... او و دزدی ! آنهم بادقت و دستکاری که او
دارد !؟

دخترک بحال عصبانی خندید و گفت :

– معلوم است که او را نمی شناسید ... بخاطر دارم که يك
هفته تمام از فرط ناراحتی مریض شده بود و علتش هم این بود
که يك اشتباه چند سانتیمی را در حسابهایش نتوانسته بود
پیدا کند ...

ژرژسیمنون

- مادمو آزل ، گوش کنید ... بشما توصیه میکنم بسر کارتان بر گردید ... اگر خبر تازه ای باشد ما به آسانی میتوانیم بوسیله تلفن در آژانس جهانگردی باشما تماس بگیریم ..

- آقای کلانتر ، قول میدهید که اگر خبری شد بمن اطلاع بدهید ؟ ... ولی آخر نمیتوانم با او حرف بزنم ... فقط ببینمش کافست ... با این چشمهایم ببینم که زنده است ...

مگره پنجره را بست و برای آخرین بار نظری باطاق افکند و کلید را در جیب گذاشت . سپس بازن دربان گفتگوی مختصری بعمل آورد و اطلاع حاصل کرد که بوسیله پست نامه ای به ماسکودن نمیرسید - فقط گاهی که قرار بود با خواهر خوانده اش یکشنبه بگردش بروند . نامه پنوما تیکی از دریافت میداشت . زن دربان گفت که اخیراً متوجه شده بود که فکرش ناراحت بوده است و چنین افزود - آقای کلانتر ، نمیدانید چه آدم مؤدبی بود ! ... هر بار که از حیاط میگذشت با بچه ها تعارف و احوال پرسی میکرد و آخر هر ماه برایشان قاقالی لی میخرید ...

مگره پیاده بطرف میدان جمهوری رفت . کافه « اسپور » خلوت بود . نستور ، گارسون کافه مشغول پاک کردن میزهای مرمر - نما بود و در پاسخ مگره گفت :

- از مسیو ماسکودن میپرسید ؟ ... اگر بدانید امروز صبح که روز نامه را باز کردم چه حالی بمن دست داد ! ... هان ! ... همیشه اینجا می نشست ...

کنار میز صندوقدار یک ماشین قمار دیده میشد . ته اطاق یک میز بیلیارد روسی قرار داشت . معلوم شد که ماسکودن هر روز در سراسر ساعت معینی می آمد و نزدیک میز بیلیارد می نشست ...

مستخدم جواب داد

امضای مرموز

- نه، هرگز ندیدم با کسی صحبت کند ... مشروب را آهسته مینوشید... هیچوقت مشروب را تغییر نمیداد... روزنامه خود را میخواند ... بعد مرصدا میزد و همیشه ۲۵ سانتیم انعام میداد.. وقتی که وارد میشد میدانستم که (با یکدقیقه پس و پیش) ساعت چیست ... اینقدر مرتب بود! ...

- آیا غالباً از شما کاغذ و قلم میخواست؟

- نه، خیال میکنم که دفعه اولش بود ...

بدبختانه نستور بیاد نداشت که آنروز ماسکودن چیزی نوشت و یا بتماشای کاغذ خشک کن اکتفا کرد. باضافه بخاطر نداشت که قبل از ماسکودن چه کسی از کاغذ خشک کن زیر دستی استفاده کرده بود ...

- آخر خودتان میدانید که بعد از ظهرها اینجا چه خبر

است

مگره آهی کشید و سوار اوتوبوسی شد و درعالم اندیشه ماسه نرم ساحل و امواج کف آلود ساحل دریا را درنظر مجسم کرد .

پیشخدمت دفتر گفت:

- مسیو مگره باز دخترکی منتظر شماست ... امروز

بختتان گل کرده! ...

این یکی دیگر بالکل با مادموآزل برت فرق داشت . دختری بود هیجدهساله، باپستانهایی برجسته و صورت مانند گل سرخ و چشمانش نزدیک فرق سر. آدم فکر میکرد که الساعه گاو- هایش را دوشیده، هنوز بوی شیر میدهد.

درواقع نیز این اندیشه زیاد از واقعیت دور نبود زیرا وی

ژرژ سیمنون

در يك لبنیات فروشی خیابان «کولن کور» کار میکرد. چنان در هیجان بود که نزدیک بود گریه کند ... به مگره گفت:

– مسیو ژول بمن گفت که ..

– ببخشید ... مسیو ژول کیست؟

– ارباب من است ... بمن گفت که باید حتماً بیایم و شمارا

ملاقات کنم ...

اندک اندک با محیط اطاق دفتر و هیکل ستبر کلانتر که قیافه

مهربانی داشت و پیپ میکشید مأنوس شد.

– خوب، داستان را نقل کنید ...

– بخدا قسم، اسمش را نمیدانم! ... فقط متوجه او تو موبیاش

شدم، ماشینی سبز رنگ بود ...

– آن جوانکی که سوارش بود چه جور بود ... شرح

بدهید ...

دخترک سرخ شد. اسمش اما بود و فقط از چند ماه پیش در

پاریس زندگی میکرد. هر روز صبح زود برمیخواست و تقریباً

برای تمام خانه های خیابان «کولن کور» شیر میبرد. بعد از ظهرها

هم در دکان مشغول خدمت بود: «من نمیدانم که جوانک عزب

است یا نه ... شاید هم زن داشته باشد ...»

فقط مسلم بود که دخترک عاشق صاحب ماشین سبزه شده

است ... جوانک را چنین وصف کرد:

– بلند است و سبزه، لباس خیلی شیک پوشیده. رنگ کلاه –

هایی که بسر میگذارد همیشه روشن است ... یکبار دور بین روی

شانه اش انداخته بود ... ماشینش را قدری پایین تر از شماره ۶۷

امضای مرموز

میگذاشت .

- از کجا میدانید؟

- تقریباً هفته‌ای یکبار می‌آمد و گاهی هم ندرتاً هفته‌ای دوبار ... من متوجه بودم که وارد خانه شماره «۶۷ مکرر» میشود ... حدس می‌زدم که برای دیدن زنی میرود ...

- چرا اینجور حدس می‌زدید؟

- چون یکجوری لباس پوشیده بود که معلوم بود بدیدن زنی میرود! ... چطور برایتان بگویم؟ ... بوی عطر ازش می‌آمد ...

- مگر شما خیلی از نزدیک او عبور کردید؟

بیچاره «امما»! مگره در عالم اندیشه او را دید که در حدود ساعت چهار و نیم منتظر است که ماشین سبزه سر برسد و آنوقت به بهانه‌ای خارج شود و طوری کند که از کنار مرد دلخواهش بگذرد!

- دیرور هم آمده بود؟

دخترک نزدیک بود گریه کند و با سر جواب مثبت داد.

- در چه ساعتی؟

- درست نمیدانم ولی در حدود ساعت پنج بود. زیاد نماند.

حتماً او خانمه را نکشته ...

مگره با کمال حوصله و شکیبایی از دخترک بازجویی بعمل آورد. او خود نمیدانست آنچه میگوید تا چه اندازه‌ای جالب است. وصفی که از جوانک میکرد باتیپی که غالباً در اینگونه جنایات مداخله دارند - مطابقت مینمود .

امما خود گفته بود که جوانک شیک پوش بود. لباس روشنی

ژرژ سیمنون

که همیشه نو بنظر می آمد بتن داشت. انگشتی بر لیان بانگشت کرده بود. دخترک حتی متوجه شده بود که دودندان طلا دارد.

حتماً در مسابقات اسب دوانی و شرط بندی شرکت میجست. مگره بخود گفت که باید بشعبه محافل اشرافی وشعبه قمارخانه ها و شرط بندیها مراجعه کرده اطلاعاتی بدست آورد و شاید هم در میان مراجعین به سالون بریج کونتس شخصی که بامشخصات وی مطابقت نماید یافت شود ؟ ... سرانجام کلانتر به دخترک گفت:

- مادمو آزل، متشکرم ... اینکه مسیو ژول بشما توصیه کرد بملاقات من بیایید کاملاً صحیح بوده است ...
- بیگناه است ... نیست؟ من که باور نمیکنم. آدمی مثل او بتواند ..

دخترک يك چیز را نگفت (گرچه آنچیز از لحاظ تحقیقاتی که در جریان بود اهمیت نداشت) او چند هفته بود که هر بار ماشین سبزه در خیابان «کولن کور» توقف میکرد گلی بدرون او توموویل میافکند ... و در این باره چیزی بکلانتر نگفت ...
- شما شخص دیگری را که در حدود ساعت پنج وارد خانه شماره «۶۷ مکرر» شده باشد ندیدید ؟

- چرا، خانمی ...

- خانم چه جور بود؟

وصفی که دخترک از آن خانم کرد بامشخصات بانوی صاحب مسافر خانه «کبوتر زیبا» مطابقت داشت. فقط اما نتوانست تصریح نماید که خانم مزبور قبل از جوانک ماشین سبزه وارد خانه شد یا بعد از او .

مگره ضمن صحبت با دخترک دستوراتی را بدینقرار یادداشت کرد: تمام ماشینهای سبز باید جستجو شود. در محافل

امضای مرموز

کسانی که در شرط بندی اسب دوانی شرکت میجویند جوانی سبزه جستجو شود ... و غیره والنخ ...

— آلو! بیمارستان «هتل دیو»؟ ...

ماسکودن نمرده بود. شخص پروفور با تلفن صحبت میکرد. بگفته او برای مجروح بیست درصد امید نجات وجود داشت.

گفت اگر حالش روز بروز بهتر شود و جریان معالجه عادی باشد زودتر از یک هفته نمیتوان از او بازجویی کرد.

مگره بامادمو آزل برت تماس گرفت:

— آلو، مادمو آزل برت؟ ... محتمل است که برادران

نجات یافته باشد ...

نه، هنوز شما نمیتوانید با او ملاقات کنید ... اگر خبر

تازه ای باشد بشما اطلاع میدهم ...

دریاکناری وسیع ... دریایی بیکران و آرام ... حتی

چینی هم بر سطح آن دیده نمیشود ...

هواگرم بود و مگره بدشواری نفس میکشید ... مشکلترین

و یأس آورترین لحظه ای که در جریان هر گونه تحقیقاتی پدید

می آید فرارسیده بود ... یعنی اندک اندک اشخاص و بازیگران

حادثه بصورت مبهم ظاهر و گروههایی در ذهن کارآگاه تشکیل

میشدند.

مگره بخود گفت: آیا آن پیر مرد بدبخت ساکن بولوار

بایتینول را در اطاقش محبوس کرده بود؟

ناگهان گویی بر حسب تصادف پاسخ این سؤال بدست

آمد. تلفن زنگ زد و تورانس کارآگاه از آن سوی سیم گفت:

— جناب رئیس، شما هستید؟ ... از يك بار كوچك کنار

ژرژسیمنون

رودسن تلفن میکنم ...

پیرمرد سر ساعت نه ازخانه خارج شد ... چطور؟ ...
بلی، بلی، درست فرمودید ...

همان پالتورا پوشیده بود ... نه، برنگشت و بمن نگاه
نکرد ... اصلا بکسی یا چیزی نگاه نمیکند ... راست راست
آهسته راه میرود و بچپ و راست نگاه نمیکند ...

درست مریضی را میماند که بعد از ناخوشی بدستور دکتر
گردش میکند ...

گاهگاهی پشت شیشه مغازه ای توقف میکند ... هر بار که
میخواهد از خیابانی عبور کند تردید نشان میدهد ... مثل اینکه
از ماشینها بترسد ... حتی یکبار هم برنگشت پشت سرش را نگاه
کند الساعه که من باشما دارم صحبت میکنم پشت سر
مردی که با قلاب از رودخانه ماهی میگیرد ایستاده است ... از
اینجا می بینمش ...

چه فرمودید؟ ... نه، با کسی حرف نزد ... چطور؟ ...
درست نمی شنوم ...

روزنامه؟ ... نه، روزنامه ای نخرید ... اطاعت میشود.
تعقیب او را دنبال میکنم ...

اینجا شراب سفید «وودرای» اعلایی پیدا کرده ام ...
مگره سنگین و موقر و اندیشناک از پلکان تنگی گذشته
وارد آزمایشگاهی که در زیر زمین وزارت دادگستری بود گردید.
دست آشنایان خویش را فشرده و رو به کارشناسان آزمایشگاه
کرده گفت :

- خوب، بچه ها؟ ...

در پاسخ او گفتند که چیز جالبی کشف نشده است .

امضای مرموز

خط روی کاغذ خشک کن ممکن است از آن مردی و یازنی باشد
و اثر انگشتان بروی کاغذ خشک کن باقی نمانده است...
روی زیر دستی آثار انگشتان چندین نفر وجود داشته
که برداشته اند و بافیش های موجود سابقه داران مطابقت بعمل آمده
ولی نتیجه ای بدست نیامده است...

دکتر پل چابک و خندان و بی تکلف باریش پیش آمده اش
عبوراً سلامی به مگره کرد و گفت:

— خوب، مگره جون... گردن کلفتی که آن دوضربۀ
کارد را وارد آورده... اولی از چند میلمتری قلب عبور کرده...
ولی دومی درست بوسط بطن چپ قلب خورده... حالا يك اطلاعی
هم بشما میدهم...

آنجوری که قاتل در حین وارد آوردن ضربه قرار گرفته
بوده است — ممکن نبود خون که با نیرو از محل زخم فوران کرده
بروی او ریخته نشده باشد...

مگره بیاد آورد که وقتی او کتاو لوکلو آگن رادر مطبخ
کشف کرد خوبی روی لباس او دیده نمیشد و لباسش هم تر نبود که
فرض شسته شدن بمیان آید.

ژانویه کار آگاه که فقط چند ساعتی خوابیده بود به محل
پلیس قضایی باز گشت. مگره عکس ماسکودن را بوی
داده گفت:

— این عکس را بردارید و حتی المقدور بتمام دکاندارها و
ساکنین خیابان «کولن کور» نشان بدهید... باید بهر وسیله ای
متشبت گشت. مأمور تحقیق حق ندارد هیچ شانس را از
دست بدهد...

— دکتر، بگوئید ببینم، آیا ممکن است این ضربات رازنی

وارد آورده باشد ؟ ...

- بشرطی که آن زن بسیار نیرومند باشد ... البته شما میدانید که در بعضی لحظات زنان، بر اثر نیروی عصبی خود، از مردان قوی ترند ...

گفته های دکتر گرهی از دشواریها نمی گشود ...

بالعکس ! ...

لوکاس رفته بود به خیابان «اھرام» با کونتس ملاقات کند. بالاچار مدتی معطل شد. زیرا خانم خواب بودند و پس از بر-
خاستن کونتس کار آگاه را بحضور پذیرفت. لباس نازکی بتن داشت ... کونتس زن بسیار متشخصی بود ... عینک دسته داری در دست داشت. لوکاس را مرتباً «آقای آژان» خطاب میکرد ...
گفته بود که البته ماسکودن مبلنی جزئی باومقروض بود. شاید هم چنانکه خود گفته در حدود هشتصد فرانک ... او باین جزئیات توجهی نمیکند ... باضافه اوفشاری برای پرداخت به ماسکودن وارد نیاورد ... طفلی ! ... کارمند کوچکی بود که سرنوشت، او را باین سالون بریج - سالونی که محل آمد و شد اشخاص حسابی بود - کشانده بود. میان کسانی که با این سالون سرکار داشتند یک سرهنگ بازنشسته، زوجه صاحب يك کارخانه بزرگ شوکولات سازی و رئیس يك بانک بازرگانی دیده میشدند. دوسالون وسیع که باسلیقه تزین و اثاثیه آن بدقت انتخاب شده بود ... و در یکی از آنها باری و پستویی که در آن برای بازی کنان شب زنده دار ساندویچ درست میکردند ...

مگره بوسیله تلفن به لوکاس گفت :

- از شما سؤال کن شخصی را که ...

کلانتر مشخصات جوانک ماشین سبزه را گفت ... کونتس

امضای مرموز

جواب داد که چنین کسی را نمی‌شناسد.

— آلو! لوکاس، از همسایه‌ها و دکاندارهای اطراف آنجا پرس، شاید ماشین سبزه رادیده باشند؟ ... قاعدتاً فروشندگان مغازه‌ها و خدمتکارها ماشین‌هایی را که از حدود عادی خارج باشند بخاطر می‌سپارند ...

او تو بوسه‌هایی پر از سیاحان خارجی در پاریس آمد و شد میکردند در حالیکه راهنمایان در بلندن گوها فریاد میزدند و نقاط گوناگون و دیدنی شهر را به مهمانان می‌شناساندند. گرماسنج در سایه ۳۵ درجه سانتیگراد را نشان میداد. در استخرهای شنا استحمام کنندگان چنان بیکدیگر فشرده بودند که عملاً ورود در استخر و شنا کردن محال بود.

مگره به پیشخدمت اداره پلیس قضایی دستور داد:

— يك نیم بطری آب جو نه دو نیم بطری بگو
بیاورند بالا ...

ظهر بود که لوکاس برگشت و گفت :

— درباره ماشین سبز هیچ اطلاعی بدست نیاوردم ... از صورت اسامی کسانی که در کلوب بریج رفت و آمد میکنند — همچنین، برای خالی‌نماندن عریضه — رونوشت برداشتم ... زیرا این کلوب بریج مطابق مقررات به ثبت رسیده است ... ولی کاروبارش تعریفی ندارد! ... سالونهارا سعی کرده‌اند باشکوه و مجلل جلوه دهند ... ولی تاوان بازیها از روی دفاتر — شان که منظمأ هر روز نوشته میشود چندان کلان نیست. بعضی‌ها سرسانتیم وعده کمی ندرتاً سرپنج ساتیمی بازی میکنند مشتریان غالباً یا اشخاص منفرد و مجردی هستند که خانواده وزن و بچه و خویش و قوم ندارند. و یا کسانی که از زن و زندگی بیزارند

ژرژسیمنون

و برای فرار از محیط زناشویی خود به کلوب آمده تمام و یا قسمتی از شب را در آنجا میگذرانند... تشخیص و اعیانیت کونتس به مشتریان هم سرایت میکند... ظاهراً خود را متشخص جلوه میدهند... ولی همینکه مثلاً بخواهند سی و چند فرانک تاوان باخت را بدهند چنان آهی میکشند که دل سنگ را آب میکند...

- آیا «لوکلواگن» هیچوقت قدم به این کلوب گذاشته؟

- اسمش توی صورت نیست.

- دخترش؟... زنش، چطور؟

- من هم باین فکر بودم. گفتند که آنها را هم

نمی شناسند.

- مادموآزل ژان چطور؟...

- اما مادموآزل ژان... وقتیکه عکس او را نشان دادم

بنظرم در چهره کونتس حرکت خفیفی پیدا شد... مدتی بعکس

نگاه کرد... مدت درازی...

بعد صدایی که چندان طبیعی نبود پرسید:

- این شخص کیست؟

مستخدم آبجو فروشی دوفین که با اطاقهای دفتر پلیس

قضایی مانند میزهای مؤسسه خود آشناست - دونیم بطری آبجو

روی میز مگره گذاشت.

کلانتر یکی را تاته سر کشید. بطری دیگر را در

دست داشت که متوجه نگاه پرمعنای لوکاس شد و منومن کنان

گفت:

- داداش ببخش! خیلی تشنه ام...

مگره واقعاً تشنه بود. لوکاس هم خود را تسلی داد که هنگام

امضای مرموز

آمدن در بین را رفع عطش کرده است .

- من در فکرم که ...

ساعت زنگ ظهر را زد. صدها هزار مردم پاریس از مرخصی آخر هفته استفاده کرده به کنار دریا و یایلاق میرفتند. مگره گوشی را برداشت:

- آلو! میخواهم بازنم صحبت کنم ...

نیم بطری دوم تقریباً خالی شده بود. هر دو پیپ مگره، گرم و روی میز بود ...

- مادام مگره، تویی؟ ... چطور؟ ... نه، حواست پرت

نشود ...

نمیخواهم اطلاع بدهم که ناهارخانه نمی‌آم ... برعکس ... تقریباً ... تقریباً یک ساعت دیگر می‌آمدم ... عجالتاً چمدان زرده را حاضر کن ... آره، زرده را ...

تعطیل آخر هفته را کنار زد می‌گذرانیم ... چطور؟ ...

در «مورسان» ...

آره ... عجالتاً خدا حافظ ...

لوکاس پیشاپیش میدانست که تعطیل آخر هفته را درییلاق

نخواهد گذراند و پرسید :

- تکلیف من چیست ؟

مگره مدادی بدست گرفت و کارها را تقسیم و تکلیف هر يك

از همکاران خود را معین کرد. خیابان «کولن کور» ... ماشین

سبز ... از تمام دکاندارها و اغذیه فروشها و میخانهها سؤال

شود ... اما در باره خانه بولوار «بایتینول» ... اهمیتی ندارد

که مراقبت نتیجه ندهد، ولی نباید لوکلواگن راحتی يك ثانیه

ول کرد ...

ژرژسیمنون

چرا خانه میدان «وژ» را تحت نظر نگیرد؟ ... آره...
کارآگاهی نزدیک چشمه مراقب باشد شاید بعضیها میل کردند از
آپارتمان ماسکودن غمزده دیدن کنند ...

مگره پس از یادداشت مراتب فوق از خود پرسید که آیا
چیزیرا فراموش کرده است یا نه! ... دستورهایی به مرکز تلفن
داد که تمام گفتگوهای تلفونی کونتس و همچنین خانه «لو کلو آگن»
راثبت کند. معلوم نیست ... شاید بکار آید ...

اما راجع به مردی که دودندان طلا دارد ... شعبه قمار و
شرط بندی و شعبه اعیان و متشخصین در تعقیب او خواهد بود و فردا
در میدان اسپدوانی ...

- خوب، داداش، خدا حافظ تادوشنبه ...

- امیدوارم خوش بگذرد ...

مگره کلاه را بسر گذاشته بود که مطلب تازه ای یادش
آمد و گفت :

- راستی، یک مادمو آزل برتی هم وجود دارد ... شاید
این عمل احمقانه باشد ... ولی خوب، هر چه بادا باد! ...
باید روز دوشنبه بدانم که اوهم در اینمدت چه کرده است ؟
- جناب رئیس، خوشگل است؟ ...

- مثل هلو، هلویی که احساسات داشته باشد ...

آنگاه مگره دست همکاران را فشرده و سر انجام بعد از
این کارها از پلکان گرد گرفته پلیس قضایی پایین رفت.

دو قطعه ماهی مسیو بلز

روزهایی در زندگی افراد وجود دارد ، که معلوم نیست چرا ، يك موسم ، يك عصر و دوران زندگی و یا يك رشته کامل احساسات و تأثرات را خلاصه کرده در بردارد . آن شب بین شنبه و یکشنبه و روزیکشنبه از لحاظ مگره لب تمام تفریحات و زندگی خوش کنار رودخانه و خلاصه خوشی و نشاط ساده و بی غل و غش را تشکیل میداد .

بعد از صرف شام چراغها را زیر درختان روشن کرده بودند و بر گها آنچنان که در قالیه های قدیم بچشم می خورد برنگ زیبای سبز تیره در آمده بود . مه سفیدی از رودخانه سن بر میخاست ، از پشت میزهای کوچک صدای خنده و سخنان رؤیا آمیز عاشقان شنیده میشد ...

مگره و زنش در بستر دراز کشیده بودند که شخصی گراما فونی

ژرژسیمنون

بروی مهتابی آورد ومدتی آهنگ ملایم وساده رقص وصدای شن
بزیر پای رقاصان بگوش میرسید ...

آیا کلا نتر آنشب واقعا بخواب رفت؟ مسافر خانه «کبوتر
زیبا» دارای عمارتی فرعی بود شامل اتاقهای خواب. این ضمیمه
مانند کشتی بود وپلکان آهنی خارجی و بالکونی در سراسر طبقه
دوم داشت. اتاقهای خواب مانند کابینهای کشتی تنگ بود با
آهک سفیدشان کرده بودند. در هر اتاق يك تخت خواب و يك
روشویی و يك جالباسی از چوب سفید و يك پرده کتان دیده میشد...
در آنشب ماه اوت همه مسافرین در و پنجرهها را گشوده خوابیده
بودند.

مادام مگره خود را بدیوار چسبانده و گفت :

— جاداری بخوابی؟

امانه، تخت خواب برای دونفر تنگ بود ... مگره تا
خواب میرفت صدایی بیدارش نمیکرد ... نخست صدای پارویی
در ساعت سه بعد از نیمه شب ... طناب قایق کوچکی رامیگشودند.
مگره میدانست که «ایزیدور» همه کاره مسافر خانه میرود تورهای پیرا
که برای صید ماهی به آب انداخته بردارد ...

بعد کودکی که گریه میکرد بیدارش کرد... اکثر مسافران
را زن وشوهرهای جوان تشکیل میدادند؛ دودندان ساز و يك بازرس
بیمه وعدهای زنان فروشنده خیاطخانههای مشهور ... همه اینها
بانشاط و بی تکلف بودند ...

مادام مگره پرسید :

— مگره کجاست؟

در همان لحظه شوهرش را دید که در آن هوای گرگ و میش
بندشوار را روی شلوار انداخته و بلبه بالکن تکیه کرده دود

امضای مرموز

آبی رنگی از پیمیش متصاعد است ...

- چرا نخواییدی ، آنوقت باز هم فردا بعد از ظهر می خواهی
بخوابی ! ...

مگره پراکنده میاندیشید ... مادمو آزل ژان غالباً
بمسافر خانه « کبوتر زیبا » می آمد ... او هم میرقصید ... مشتریان
دیگر از حرفه او بی اطلاع بودند و او باتفاق مادام ریالان زن
دندان ساز قایقرانی هم میکرد ...

آنسوی رود سن قطاری میگذشت ... قایقی آرام وی صدا
باز میگشت ... هیکل ایزیدور - دراز و باریک با زنگار چرمی و
نیم تنه شکاری و سیبلهای آویزانش دیده میشد ، یک سبد پر از ماهی
را داشت بطرف مطبخ می برد تا در آنجا چراغ را روشن کند ..
اینجا و آنجا مسافران بیدار میشدند ... صیادی از یکی از
اطاقهای طبقه اول بیرون آمد و نخستین پیپ روز را چاق کرد و
بطرف انبار رفت تا وسایل صید را بردارد ...

یکی دیگر هم ظاهر شد ... دست دادند ... ایزیدور چیزی
- بسته درازی - از صندوق قایقش خارج کرد و توی قایق دیگری
که تازه رنگ سبز روشن زده بودند رفت و بسته را توی صندوق
آن قایق گذاشت ...

محسوس بود که این حرکات جزو عادت شده است و هر
یکشنبه که هوا خوب باشد همین صیادان و همین زن و شوهرها باین
مسافر خانه می آیند و بهمین وضع هنگام سپیده دم بقصد صید ماهی
میروند ...

ایزیدور مشغول پاک کردن شبنم از سطح قایق بود و بعد
رفت و قلابها و چوبهای ماهی گیری را آورد و بادقت تمام در قایق
قرار داد ... بوی مطبوع قهوه از مطبخ بمشام رسید ... پیشتر

ژرژسیمنون

خدمتکاری با موهای شانه نکرده وارد آنجا شده بود ... زیر پیشگیرش لباس زیر نداشت ...

عجبا ! مگره نمیدانست که مسیوبلز در اطاق مجاور او خوابیده بود ... مسیوبلز از اطاق خارج شد و آهسته سلامی کرد و از پلکان آهنی پایین رفت . مادام « روی » میگفت که او یکی از وفادارترین مشتریان مسافرخانه است مسیوبلز مردی بود بظاهر ملایم و آرام و میان سال و خیلی مرتب و پاکیزه . در مطبخ سرگرم آماده کردن سبزی که با خود برای صید

میبرد بودند :

نصف مرغ ، نیم بطری شراب بورگونی ، پنیر ، مقداری میوه ، يك بطری آب معدنی ... اینزیدور او را تا قایقش مشایعت کرد . موتوری عقب قایق نصب بود که بوسیله ریسمانی که می کشیدند آتش میشد ...

هوا روشن تر شده بود . بدون اینکه کسی متوجه شود صیادان دیگری که یقین از دهکده مقابل آمده بودند میان درختهای کنار رودخانه جا گرفته بودند . موتور آتش شد و مسیوبلز تنها ، سیگاری در کنج لب ، عقب قایق نشسته بسوی بالا دست رود حرکت کرد و دور شد و نخ ماهیگیری را که در انتهای آن ماهنی مصنوعی و چند قلاب نصب شده باز کرد . این نخ بر اثر قایق کشیده میشد .

مهمانان مسافرخانه از یکدیگر می پرسیدند :

— خوب خوابیدید ؟

— شما چطور ؟

رفت و آمد و هیاهو هر آن بیشتر میشوند . مردها با پیشاما و رب دشامبر حرکت میکردند . دو خدمتکار مسافرخانه که

امضای مرموز

که لباس پوشیده بودند باسینی‌های ناشتایی وارد اتاقهای خواب میشدند .

مادام مگره پرسید :

- مگره، تو اینجایی؟ چه میکنی؟

هیچ ... مگره در فکر مادمو آزل ژان بود... عجیب است که مادام «روی» چند لحظه بعد از قتل برای او ماهی هدیه برد. ولی عجیب‌تر این که توی مطبخ، پشت در که کلیدش پیدا نشده «لو کلو آگن» پیرمرد را یافتند که مدعی بود چیزی مشاهده نکرده است و اطلاعی ندارد .

کودکان پشت میز های کوچک زیر درختان مشغول صرف ناشتایی بودند.

جفت هایی که لباس مختصری بتن داشتند قایق های تازه را بطرف آب حمل میکردند و جوانکی که عینک درشت بچشم زده بود شراع يك قایق کوچک آبی رنگ را بر میافراشت ...
مادام مگره از شوهرش پرسید:

- تو ماهی نمیگیری ؟

«نه»، مگره حاضر نبود هیچ کاری بکند. ساعت بیش از نه بود که سرانجام تصمیم گرفت ریش بتراشد و دست و رو بشوید . مقداری سوسیسون و نیم بطری شراب سفید بجای ناشتایی خورد. تا چشم کار میکرد بر روی رود سن قایق های صید و کشتی و قایقهای یکنفره و شراعهای کوچک دیده میشد و هر پنجاه متر صیادی ساکت و بیحرکت نشسته بود .

زمان مانند آب شط آهسته میگذشت... اندك اندك میز- های ناهار را میچیدند و چند اتوموبیل هم از پاریس سر رسیدند و در حیات مسافر خانه دیگر جا نبود. مادام مگره که هرگز نمی-

ژرژسیمنون

توانست بیکار بنشیند مشغول توربافی بود. با اینکه در اطرافش صندلیهای راحتی فراوان بود، از لحاظ حفظ اصول چون بخارج شهر رفته توی سبزه ها نشسته بود.

قایقهای درپی بازگشتند - بعضی از صیادان هم برای صرف ناهار آمدند ولی برخی از ماهیگیران پرحرارت - مانند مسیو بلز - غذای ظهر را باخود برده بودند.

مسیو بلز گویا آن بالا بالاها - در فاصلهٔ میان دوسدبترف « سن پور » رفته بود - چون قایقش دیگر دیده نشد . راست است که قسمت بزرگی از عرض ساحل مقابل - از پیچ به آنسو - پوشیده از نی‌هایی بود که صورت جنگلی آبی را به آن داده، قایقهای عاشقان برای استتار از آن پردهٔ طبیعی استفاده میکردند ... ایزیدور تمام کارها را انجام داده زحمت شراب را کشیده بود، با توموبیل قراضه به « کوربی » رفته گوشت آورده بود و قایقی را که سوراخ بود مرمت کرده بود.

ساعت سه بود . مادام مگره گاهی نگاهی بر سیبل حمایت و دلسوزی بشوهرش - که روی صندلی راحتی بخواب رفته بود - میکرد و حاضر بود اطرافیان را اگر زیاد صحبت کنند بسکوت دعوت کند تا استراحت او را مختل نسازند .

ولی خواب مگره زیاد عمیق نبود زیرا صدای زنگ تلفن را شنید . نگاهی بساعت کرد و برخاست و بطرف عمارت رفت و درست در همان لحظه خدمتکاری در آستانهٔ در ظاهر شد و گفت:

- مسیو مگره را پای تلفن میخواهند .

لوکاس بود . کلانتر مأمورش کرده بود مراقب خانهٔ بولوار « بایتینول » باشد و در حدود ساعت سه تلفن کند.

- آلو ! جناب رئیس ...

امضای مرموز

عجبا! صدای استوار لوکاس از وقوع بدبختی حکایت میکند.
- جناب رئیس ... حادثه نا مطبوعی برآیم پیش آمده
ولی بخدا قسم که من احتیاط لازم را بعمل آورده بودم ... از
صبح متوجه شده بودم که پرده یکی از پنجره‌ها حرکت میکند.
ولی ممکن نبود مرا بشناسند، زیرا تغییر لباس داده و لباس بیکار-
های ولگرد را پوشیده بودم و ...
- ابله!

- چطور؟ ... چه فرمودید؟ ...
همه کارمندان اداره پلیس قضایی میدانستند که مگره از
استارو تغییر لباس و عوض کردن قیافه نفرت دارد. ولی مگر
لوکاس رامیشد از این کار منع کرد؟ ... او میل داشت رلی بازی
کند و خوشیش درهمین بود ...
- باری جناب رئیس، در حدود ساعت یازده ...
- ... کی بیرون رفت؟
- خانمه ... حتی دورو بر خودش را هم نگاه نکرد ...
بطرف میدان کلیدی رفت و سوار مترو شد. من هم بعد از او سوار
شدم و بخدا قسم ...
- خوب کجا تو را کاشت و در رفت؟
- شما از کجا میدانید؟ ... در ایستگاه «سن ژاک»
پیاده شد ...

البته متوجه هستید ... بولواریست بالکل خلوت ... برابر
مخرج مترو يك تا کسی متوقف بود ... فقط یکی ... خانمه سوارش
شد و تا کسی رفت ... من ده دقیقه تمام بیهوده باینطرف و آنطرف
دویدم که تا کسی دیگری پیدا کنم ...
- عجب!

ژرژسیمنون

.. شماره تا کسی اورا یادداشت کردم ... ولی... جناب
رئیس، شماره تقلبی بود ... چون توی دفتر چنین شماره ای وجود
نداشت... بعد به بولوار «بایتینول» برگشتم و لباس عوض کردم و...
- خوب، بگو ببینم فعلا لا اقل بلباس لوکاس در آمده ای
یا نه ؟ ...

- بلی... زنکه در بان گفت که مادام «لاکلواگن» هنوز
برنگشته است ... اما پیرمرد باید در اطاقش محبوس باشد چون
از خانه خارج نشده است ... دخترک هم بیرون نرفته ...
پاریس خلوت و خالی بود ... خیابانها بدین سبب عریضتر
و روشنتر بنظر می آمد...
انتخاب بولوار سن ژاک که از دور افتاده ترین نقاط پاریس
است ...

مگره توی فکر فرورفت و بعد غرید :

- خوب ...

- تکلیف من چیست؟

- منتظر باش... همین که خانه برگشت بمن تلفن کن. راستی.
متوجه کفشهایش باش... میخوام بدانم گردوغبار روی کفشهایش
را پوشانده یا نه ...

- فهمیدم، جناب رئیس ...

دروغ گفت. لوکاس چیزی نفهمیده بود. فکری که در مغز
مگره پدید آمد خیلی مبهم بود... فهم آن کار لوکاس نبود.

مگره از اطاقک خواب بیرون رفت، اندکی در مسافر خانه
گردش کرد پاسخ تبسم مادام روی را بالبخندی داد. ولی تبسم زن

امضای مرموز

صاحب مسافرخانه آمیخته بمالیخولیا بود .

- آقای کلانتر، وقتی بفکر آن زن بیچاره میافتم..

- آیا او با بعضی از مشتریان شما آشنایی نزدیک داشت؟

- نه ... فکر نمیکنم ... خیلی گوشه گیر بود... راستی،

این میز اوست...

هر بار که باینطرف نگاه میکنم گریهام میگیرد ... بچهها

را می‌پرستید .

بهمین سبب اوقات خود را بیشتر با مادام ریالان - زن

دندانساز که دو طفل - «مونیك» و «ژان كلود» - دارد میگذارند.

مگره در آستانه درایستاده بود. دیگر آن حالت بشاشت

و وارستگی روز خوش تعطیل رانداشت. يكه و ضوع آرام از او

بروده بود ... داستان تا کسی تنهایی که در ایستگاه متروی

«سن ژاك» متوقف بود برای مگره معمایی شده بود! ...

حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود ... کسی که چنین حقه‌ای

به لوکاس زده نه بچه بود و نه تازه کار! ...

آیا مادام لوکلواگن لاغر و عصبانی بالکل و برای همیشه

ناپدید شده است؟

نظر کلانتر برخلاف این بود ... پس چرا خواسته است

چند ساعتی از هر گونه مراقبتی فارغ باشد؟ آیا خواسته بود کسی

را محرمانه ملاقات کند؟

آیا اسنادی را می‌خواست در محل امنی بسپارد؟ آیا...

کلانتر در این اندیشه‌ها مستغرق بود که ناگه صدای مدامی

بگوشش رسید . صدای موتور قایق مسیو بلز بود . چیزی

نگذشت که جلو قایق که بر اثر سرعت زیاده از حد بلند شده بود

در میان قطرات آب که اشعه خورشید را منعکس میکرد ظاهر شد و قیافه

ژرژسیمون

خونسرد صیاد نمایان گشت. وی با قایقش دورزیبایی زد و سپس گازرا قطع و به ساحل نزدیک شد.

دوسه نفر از کسانی که در آن حدود گردش میکردند بقایق نزدیک شدند و ایزیدور نیز بشتاب به آنسورفت و گفت:

— مسیوبلز، موفق باشید!

صیاد نیز مانند کسانی که باین صحنهها خو گرفته گفت:

— دو تا ماهی گرفتم ... بد نیستند ...

بعد صندوق را باز کرد و دو ماهی دیده شد که دورشان را علف گرفته بود تا تازه بمانند ... و توی کیفی قرار داشتند.

مسیوبلز متوجه نگاه کلانتر شد و همچنانکه صبح آهسته بوی سلام کرده بود تعارفی نمود.

وقتی عدهای در خارج شهر و مسافر خانهای هم منزلند چاره ای جز این ندارند ...

سرانجام از قایق خارج شد و آهسته بسوی اطاق خود رفت. مگره نگاهی به کفشهای مسیوبلز کرد و متوجه شد که بهیچوجه گردو غباری بر آن ننشسته ...

ایزیدور مشغول مرتب کردن وسایل صید مسیوبلز بود و ضمناً سر را بلند کرد زیرا مگره مانند یک پارسی ساده لوح از وی پرسید:

— باتور مثلث گرفته ؟ ...

— گمان نمیکنم ... من کرم توی قایق گذاشته بود ... مسیوبلز جاهایی را که ماهی زیاد دارد بلد است ... وقتی با تور کاری از پیش نمی برد با قلاب و کرم صید میکند ... کمتر اتفاق می افتد که دست خالی بر گردد ...

— اجازه میدهید ؟

امضای مرموز

مگره داخل قایق شد و نزدیک بود سنگینی او آنرا غرق کند. خم شدو یکی از ماهیها را برداشت و گفت:

- راستی، ماهی خوبی است ...

- سه تا سه کیلوونیم وزن دارد ...

ولی بعد ایزیدور نگاه تندی به کلانتر کردو ماهیها را از او گرفت و گفت :

- اجازه میفرمایید ؟ ... باید بسته بندی کنم ... چون

حتماً با خود به پاریس خواهد برد ...

ایزیدور به مطبخ رفت.

مادام مگره آرام و خونسرد پرسید:

- مگره، چه میکنی ؟

«هیچ ...» هیچ کاری نمیکرد ... منتظر چیزی بود ...

بظاهر وانمود کرد که شش دانگ حواسش متوجه قایق شرایی

است که باد بان را پس و پیش میکرد و بیهوده میکوشید بر خلاف

جریان حرکت کند و حال آنکه کوچکترین نسیمی نمی وزید ...

سر انجام لحظه قطعی فرا رسید ! ... حرکت خفیفی در

سینه احساس کرد ! ... برق پیروزی در چشمانش پدید آمد ؟ ...

زیرا همیشه با وجود تمام ناامایمات فرارسیدن این لحظه موجب

مسرت وی میگردد ! ... مگره میدانست که دیر یا زود چنین

میشود ... مطمئن بود ... معهذامبنای استنتاج او الهامات و اشراق

بود ... جزئیات ناچیز بود ...

اینکه اطاقهای زیر شیروانی سخت گرم بود معجزه ای

بود ... و اینکه او در معرض افسون آن شب زیبای تابستانی قرار

گرفت و بآبندش لووار فرو آویخته بر آمدن روز را تماشا کرد نیز

معجزه ای بود ... اینها موجب معجزه ای گشت ...

آن حرکت صبحی ایزیدور، هنگام سپیده دم ... مگره

ژرژسیمون

بچشم خود دیده بود که از قایق خود چیزی، بسته درازی، بر داشت و در صندوق قایق مسیوبلز گذاشت. ولی آن چیز «کرم» نبود. زیرا کرمها را توی قوطی حلبی سوراخ سوراخ داری گذاشته بود. در بادی امر کلانتر به این موضوع توجه خاصی نکرد ...

نخست مکالمه تلفنی لوکاس ...

بعد از این دو قطعه ماهی ... خوب دقت کرده بود ... مگره هم زمانی ماهیگیری میکرد، با اینکه زیاد ماهی نگرفته بود ... طرز عمل را بلد بود ...

مگره میدانست که خارج کردن قلاب از دهان اینگونه ماهی ها کاری بس دشوار است - زیرا این نوع ماهی از تمام ماهیهای رودخانهها و آب شیرین اکول تر هستند - بطوریکه گاهی برای خارج کردن قلاب باید شکمشان را درید.

ولی دو ماهی مسیوبلز نه زخمی شده بودند و نه کوچکترین خراشی در بدنشان دیده میشد!

... مگره اندیشید که ایزیدور بیشتر مدت شب گذشته را با تور ماهی گرفته بود ...

بعد واقعه ای اتفاق افتاد که دنباله منطقی نگاه تندبشمار میرفت که ایزیدور نثار کلانتر کرده بود. باین معنی که ایزیدور از مطبخ گذشت و عمارت را دور زد و به طبقه دوم صعود کرد و تقریباً پنهانی وارد اتاق مسیوبلز شد.

البته برای اینکه او را در جریان امر بگذارد... مگره متوجه تمام این نکات بود مادام مگره ساده دل خیال میکرد که شوهرش از فرط بیکاری کسل شده و زیر لب گفت:

- کاش کتابی با خودت می آوردی! حالا بعد از مدتی برای

امضای مرموز

استراحت آمده‌ای و نمیدانی چه کنی ...!
مگره دید که از آن بالا می‌پایندش ... ایزیدور آهسته
مثل گربه - از اطاق مسیو بلز خارج شد و پایین آمد.
مادام مگره پرسید :

- تواز اینکه اینمدت سرپا ایستاده‌ای خسته نشدی ؟
پنجره اطاق مسیو بلز باز بود . خود او دیده میشد که
لباس عوض کرده و برای رفتن بشهر آماده میشود .

- مادام «روی» بگویند ببینم ...

- آقای کلانتر گوشم بشماست ...

مگره بالحنی بی‌اعتنا چندسؤال از او کرد ...

لب پاسخ وی بدینقرار بود: مسیو بلز با قطار عصر شنبه
وارد میشود و عادتاً با قطار ساعت شش یکشنبه مراجعت میکند.
حالا موقعی است که از بالا دست‌ساز رودخانه عبور کند.
مادام روی گفت که بلز هرگز با اتوموبیل بمسافرخانه
اونیامده است .

مگره پرسید که آیا بازنی آمده است . صاحب‌مسافرخانه
گفت :

- چه فکر های عجیب و غریب! در این باره هرگز فکر
نکردم، اصلا مسیو بلز بفکر زن نیست. حتی يك بار هم ندیدم که
بازنی بمسافرخانه «کبوتر زیبا» قدم گذاشته باشد...

چطور ؟ ... گفتید آیا به ویلا های ساحل مقابل میرود؟

نه، من باین فکر هم نبودم ... ممکن نیست ... چون از صبح
تا غروب مشغول ماهیگیری است ... باضافه ساکنین چند ویلایی
که از اینجا دیده میشود، خانواده های مرفه پاریسی هستند ...
اولا خانواده «ماله» که بنگاهی برای حمل و نقل در رودخانه‌ها

ژرژسیمنون

دارند و دفتر کارشان در «کهولتر» است و خانواده «دوروی» که آدمهای قدیمی و پیرندو ...

ساکت! ... دارد می آید! ...

مسیو بلز که بتقریب هم سن و سال مگره بود از کلانتر جوانتر مینمود . محسوس بود که مردیست دارای زندگی مرتب و خود نگهدار و زندگی عاری از تصادمات عصبانی کننده میباشد ... مسیو بلز گفت:

— خوب ، سرکار مادام روی ؟ ...

— خوب، جناب مسیو بلز ؟ ... بنظرم نتیجه صیدتان بد

نبود ؟ ...

— نه، بدن بود ...

زنک شوخی کنان چنین گفت :

— خوب هم خوابیدید ؟ ... اعتراف کنید که از صبح تا

غروب تنها به صید ماهی وقت صرف نمیکنید و وقتی قایقتان توی

نیزار متوقف است چرتکی ...

مسیو بلز ناگهان بلحنی خشک گفت :

— من هرگز روز نمیخوابم ...

— مگر روز خوابیدن عیبی دارد ؟ ... الساعه مسیو

مگره ...

مسیو بلز بمحض شنیدن نام کلانتر نگاهی تند ولی خیلی

طبیعی بوی کرد . آیا از هویت کلانتر بی اطلاع بوده است ؟

زنک تلفن صدا کرد . مگره گوشی را برداشت . از اینکه

صدای لوکاس راشنید متعجب نگشت . استوار گفت :

— جناب رئیس ، خانمه برگشت ... نه، با تاکسی بر

نگشت ... از طرف خیابان آمستردام پیاده آمد ...

امضای مرموز

- کفشهایش درچه حال بود ؟
- همانجوریکه گفتید ... بلافاصله بعد از آمدن خانمه -
- پیر مرد خارج شد مشغول گردش معمولی خود است . حالا که دارم بشما تلفن میکنم پاسبانی را مأمور مراقبت او کردم ... تکلیف من چیست ؟ ...
- تلفظ این جمله برای لوکاس رسم و سنتی شده است ... مگره دستورهای مفصلی بوی داد ... وقتی از اطاقك تلفن خارج شد گفت :
- عجب! مسیو بلز رفت ! ...
- قایقی را که مسافرین را از رود عبور میداد از دور دید ولی مسیو بلز توی قایق نبود و مگره از زن صاحب مسافر خانه پرسید :
- مادام روی ، بفرمایید ببینم چطور شده است که مسیو بلز از آب عبور نکرده ...
- مسیو بلز ؟ ... هان ! ... درست وقتی که شما مشغول صحبت با تلفن بودید چند نفر از مشتریهای من با ماشین به پاریس میرفتند ...
- مسیو بلز با آنها آشنا بود ؟
- نه ... چون وقت سوار شدن معذرت خواست ... و از ایشان خواهش کرد که در صورت امکان او را به « کوربی » برسانند ...
- میترسید به قطار نرسد ...
- ماهیها را هم با خود برد ؟ ...
- بلی ، البته ... بسته زیر بغلش بود ...
- بدیهی است که شما شماره ماشین را یاد داشت نکرده اید ؟ ...

ژرژسیمنون

خانم یکه خورد و ترسید و گفت:

- آقای کلانتر، چه خیالها بمرتان زده؟ ... آدمی مثل مسیوبلز! ... هر بار که میخواهم پولم را در رشته‌ای بکار بیندازم با او مشورت میکنم ... کاملاً در جریان امور بورس است ...
- نشانی او را در پاریس میدانید؟

- یقین توی دفتر ما هست ... صبر کنید ... ولی فکر میکنم ... فکر میکنم چه چیز شمارا باین خیالها وا داشته.
مگره بدفتر نگاه کرد.

- خوب، ببینم ... بلز ... ب ... بلوشه ... باردامون.
بلز ... باربع پولهایش اعاشه میکند ... شماره ۲۵، خیابان «نوتردام د لورت» ...

مادام روی خندید ولی خنده‌اش بانگرانی واضطراب آمیخته بود. گفت:

- نمی‌فهمم که شما ... که شما خلاصه! اینکه میگویند پلیس -
هاجنونی دارند که به همه مردم ظنین باشند ...
مگره گفت:

- اجازه میدهید یکبار دیگر تلفن کنم؟ ...

به «کوربی»، کلانتر ایستگاه تلفن کرد. کلانتر مزبور گفت که قطار پاریس هنوز عبور نکرده است ... و چند دقیقه دیگر رد میشود ... و مشخصاتی را که مگره بوسیله تلفن گفته است بیاد خواهد داشت.

به پاریس، پلیس قضایی هم تلفن کرد:

- شماره ۲۵، خیابان «نوتردام د لورت» ... یادداشت کنید ... کشیک کیست؟ ...

... «دوپره»؟ ... بسیار خوب «دوپره» برود و سعی کند

امضای مرموز

طبیعی باشد و توجه را جلب نکند! ...

مادام روی توی مطبخ پرسه میزد. آزرده خاطر بنظر میرسید... مگره گفت:

— لطفاً امر کنید يك گيلاس كالوادوس براي ما بياورند ...
منتظر جواب تلفن بود. سرانجام خبر دادند که در ایستگاه «کوری» هیچکس که واجد مشخصات مسیو بلز باشد سوار قطار نشده است. این خبر موجب شگفتی مگره نشد و برای او غیر منتظره نبود.

دو ساعت بعد — هنگامی که مهمانان مسافر خانه «کبوتر زیبا» سر میز غذارفتند و ماشین‌ها یکی بعد از دیگری راه افتادند، دوپره نیز تلفن کرد :

گفت که مسیو بلز بخانه برنگشته است.

مادام مگره از شوهرش پرسید :

— باز امشب هم اینجا می‌خواهیم؟ تخت‌خواب خیلی تنگ است! ... برای خودم نمی‌گویم ... اما تو ناراحتی! دیشب هیچ نخوابیدی ...

مهم نیست! ... هنگامی که ایزیدور قایق‌های مشتریان را بساحل می‌بست مگره باقی‌افه‌ای مرموز در کنار رود ایستاده بود و به ایزیدور چنین گفت:

— واقعاً مضحك است! ...

— چه چیز مضحك است؟

— جنونی که ماهیگیرها دارند! ... خیال می‌کنید نفهمیدم! ... رفیقتان نمی‌خواهد که دیگران او را تازه کار فرض کنند! ... مغرور است ... آنوقت، از شما می‌خواهد که برایش ماهی ...

ژرژسیمنون

اینزیدور نخست مردد بود و سرانجام دل بدریا زد و چشمکی
به مگره زد و گفت:

— برای مشتری خوب اینجور خدمت ها قابل ندارد ...
نیست ؟ ...

صدای گرامافون می آمد. در سایه درختهای ستبر نزدیک
مهتابی فقط سه جفت سرگرم رقص بودند.
باز مگره را پای تلفن خواستند. « دوپره » بود.
ساعت یازده.

— مسیو بلز بخانه برگشته است ... چطور ؟ ... چه ! ..
ماهیا ؟ ... نه، ماهی دستش نبود ... جناب رئیس، چه میگوید ؟
بمانم ؟ ... خوب ! ...

بسیار خوب ! ... فهمیدم ! ...

ده ها هزار پارسی پس از استفاده از هوای نیرو بخش
خارج شهر و ییلاق باز میگشتند. ماشین ها پراز گل‌های صحرا
و جنگل بود.

— آلو ! جناب رئیس ...

این دفعه لوکاس بود.

— خبری نیست ! ... پیر مرده ساعت هفت برگشت ...
کسی از خانه خارج نشد ... یقین خوابیده اند ... چون پنجره ها
روشن نیست ... کشیک را تحویل ژانویه بدهم ؟ ... جناب رئیس
شب بخیر ... متشکرم ...

آخرین بار کار آگاهی که در خیابان « کولان کور » کشیک
داشت تلفن زد و گفت :

« خبر تازه ای نیست » .

معهدادر آن یکشنبه زیبا واقعه ای رخ داده بود. ولی فقط

امضای مرموز

اثر خفیفی از آن حادثه پدید آمد و توجه را جلب کرد. درست مانند حبابهایی که بر روی آب ظاهر میشود و وجود مایعی را که دارد لجنهای ته آب را برهم میزنند فاش میسازد ...
مادام مگره گفت:

- چطور است يك اطاق دیگر هم بگیرم تا تو تمام يك تخت خواب را اشغال کنی و بتوانی بخوابی ...
ماه برآمد. گرامافون خاموش شد. هنوز هم صدای پای زن و مردی بر شنهای خیابان شنیده میشود .

آقای اعتراض میکند

آنروز مگره نزدیک بود از داشتن چنین حرفه‌ای شرمسار گردد. مانند آکتوری که گاه و بیگاه از «خروج» موقتی خویش استفاده کرده در پشت سن عرق صورت و پیشانی را خشک میکند و چهره و عضلات خویش را آرامش و استراحت می‌بخشد. او نیز به اطاق مجاور میرفت. در آنجا لوکاس نشسته بود دلیلی نداشت که پیش از مگره از نتیجه عمل خود مغرور باشد. چشمان استوار لوکاس بزبان بیزبانی از کلاتر می‌پرسیدند :

- هیچ ؟

آری : هیچ . مگره جرعه‌ای آبجو می‌نوشید و اخمو و اندیشناک و تقریباً بیزار از خود در مقابل پنجره گشوده می‌ایستاد.

- خانمه چه میکند ؟

امضای مرموز

— سومین بار است که به پیشخدمت مراجعه کرده جدأ میخواست با شما صحبت کند .

دفعهٔ آخر در خواست کرد تا با رئیس پلیس قضایی ملاقات کند .

این خود جنبهٔ مضحك این امر بود. کلانتر در ساعت دو بعدازظهر یعنی ساعتی که «اوکتاو لوکلواگن»، را احضار کرده بود. تا کسی را دید که مقابل در ورودی ادارهٔ پلیس قضایی توقف کرد. مادام لوکلواگن لاغر و عصبانی از تاکسی پیاده شد ولی ماشین در کنار پیاده رو توقف کرد و مگره تبسمی کرده، بعددستوری یکی از کارآگاهان داد.

صحنه‌ای که بعدپیش آمد بیشتر به نمایش مسخره شبیه بود. پیشخدمت بلحنی جدی بخانم گفت:

— شما را احضار کرده اند ؟ ... شما آقای لوکلواگن

هستید ؟

— من میخواهم کلانتر را ملاقات کنم ... مطلب را باو خواهم گفت ...

او را وارد اتاق انتظار شیشه بند کردند. در آن اتاق مراجعین تا اندازه‌ای زیر نگاه آرام یا مستهزانه کارآگاهانی که از آنجا عبور میکنند حالت جانورانی را دارند که در قفس کرده باشند .

در اینموقع کارآگاهی رفت تا آقای لوکلواگن را که در

تاکسی منتظر بود بیاورد. او پرسید :

— زخم گفته است که بیایم بالا ؟

— کلانتر دستور داده است ...

— زخم کجاست ؟

ژرژسیمنون

- درست سه ساعت بود که اینوضع دوام داشت . یعنی پیر مرد پالتوسبزه روی صندلیی روبه پنجره گشوده- در دفتر کار مگره نشسته بود.

هر بار که کلاتر پس از چند لحظه استراحت در اطاق لوکاس وارد دفتر خود میشد از آستانه در با نگاه روشن «لوکلو- آگن» مواجه میگردد - نگاه سگی را داشت که میداند که از صاحب خود چشمداشت فراوان نمیتواند داشته باشد ولی از تحمل سلطه وی نیز ناگزیر است.

آری، معنی نگاه پیر مرد جز این نبود. این تسلیم و رضا در طرف تولید ناراحتی میکرد - زیرا حدس زده میشد که پیر مرد با تحمل رنج فراوان باین مقام عبودیت و اطاعت رسیده است...

سه چهار بار پرسید :

- مادام لوکلو آگن کجاست ؟

- منتظر شماست ...

از این پاسخ اطمینان خاطر حاصل نکرد . آن زن ناشکیبا و قدرت طلب را خوب می شناخت و حدس میزد که در اطاق انتظار آرام ننشسته است .

مگره بر حسب عادت و سنت ، نخست با ملایمت بازجویی کرد که ویرا بر سر حرف بیاورد - با خوش رویی، با صمیمیت صحبت کرد - گویی بسؤالهایی که طرح میکند بهیچوجه اهمیت نمیدهد - حتی چنین وانمود میکرد که خود از این بازجویی تشریفاتی ناراحت است و معذرت میخواهد .

- آن روز یادم رفت يك نکته را روشن کنم ... وقتی که بطرز خاصی در آپارتمان مادمو آزل ژان را کوبیدند ، گفتید که او داشت برای شما فال گنجفه میگرفت ؟ ...

امضای مرموز

لوکلواگن گوش میداد ولی پاسخ نمیداد. حتی چنین بنظر می آمد که سوالات را درك نمی کند .

– مادمو آزل ژان شما را بطرف دری هول دادو بعد در را بروی شما بست ... حالا میخواستم بدانم که ورقهای گنجفه روی میز عسلی ماند یا جمعشان کرد... فرصت دارید... فکر کنید... بخاطر بیاورید ... نمیدانم چرا باز پرس داد گستری باین نکته توجه فوق العاده دارد ... در هر حال من شخصاً گمان میکنم غلو میکند ...

« لوکلواگن » از جانجنید ، جوابی نداد . دستهای عجیبش روی زانوهایش بود – این دستها همچنانکه در تا کسی جلب توجه مگره را کرده بودند – مجدداً مورد دقت وی قرار گرفتند .

– سعی کنید مجدداً آن صحنه را بخاطر بیاورید ... هوا گرم بود ... در طرف بالکون گشوده بود ... در اطراف شما همه چیز غرق در روشنائی بود و ورقهای رنگارنگ گنجفه روی مرمز میز عسلی گسترده بود

نگاه پیرمرد گویی بزبان حال میگوید :

– آیا درك نمی کنید که من دارم رنج میبرم و شما موجود بی پناهی را که قوه دفاع از خود ندارد شکنجه می کنید ؟
مگره سر بر گرداند ، خجل بود ، باملايمت زیر لب گفت :
– خواهش میکنم جواب بدهید ... این بازجویی رسمیتی ندارد زیرا ثبت نمیگردد و بامضای شما نمیرسد ... خوب ، گنجفه روی میز عسلی باقی ماند ؟

– بلی .

– اطمینان دارید ؟

ژرژسیمنون

- بلی .

- مادمو آزل ژان داشت فال بزرگ برایتان می گرفت ؟

- بلی

آنوقت مگره برخاست و بطرف در رفت و لوکاس را صدا زد و با صدایی خشن گفت :

- عجب ، استوار... می بینم که اطلاعات شما صحیح نیست -

چون نمیتوانم باور کنم که مسیو لوکلوا آگن دروغ گفته باشد .

آری ، چنانکه یکی از وزرای سابق کشور میگفت نمیتوان از افراد معصوم و کودکان ساده دل پلیس تشکیل داد . باضافه ، مگر قاتلین پابند اصول و اخلاق و آداب هستند ؟

- لوکاس ، شما که بمن گفته بودید مادمو آزل ژان هرگز

با گنجفه فال نمیگرفت و حتی در آپارتمان او ورق بازی وجود

نداشت

- درست است . تمام شواهد و آثار نشان میدهد که مادمو آزل

ژان فال ورق نمیگرفت ولی غیب گوی فوق العاده روشن بینی بود

و بطرز مردم مشرق زمین بکومک یک گلوله بلور بحالت نا آگاهی

در می آمد ...

- ببینم ، آقای لوکلوا آگن ! یقین سؤال مرا الساعه بد شنیدید ،

یا اینکه فکر نکرده جواب گفتید ؟ پس روی میز عسلی ورقه

گنجفه وجود نداشت ؟ نیست ؟ ...

روی پیشانی پیر مرد که رگهای آن برجسته بود قطرات

درشت عرق پدید آمد و ناله کنان گفت :

- نمیدانم

- لوکاس ، با شما کاری ندارم ، ما را تنها بگذارید ! ...

مسیو «لوکلوا آگن» اگر موضوعی خصوصی و دقیق را طرح میکنم

امضای مرموز

معذرت می‌خواهم ... بگمانم حدسم درست باشد ... مسلم است که زندگی خانوادگی شما تعریفی ندارد و از این حیث خوشبخت نیستید ...

بدیهی است که در چنین وضع و شرایطی شما هم مانند بسیاری از هم سن و سالانتان خواستید جای دیگر تسکین خاطر و دوستی و محبت و حرارت زنانه‌ای را که در خانه فاقد آن بودید - جستجو کنید ... من از ابتدا درك کردم که شما آدمی که دنبال فالگیری و غیب‌گویی بروید نیستید ... و اگر به خیابان «کولن کور» رفتید و مادموآزل دوست شما - در مطبخ قایمان کرد - این خود دلیل بر آنست که شما مشتری فالگیری او نبودید ...

پیرمرد دیگر جرأت نکرد «بلی» بگوید . جسارت «نه» گفتن راهم نداشت ... کلانتر باطاق دیگر رفت و استراحت و تجدید نیرو کرد و باتأنی و بطور فوق‌العاده‌ای پپی چاق کرد و باز گشت و پیرمرد نمیدانست که مگره بعد از این مقدمات چه ضرب‌های بر او وارد خواهد آورد ؟

- تنها شما میتوانید بما کمک کنید ... اطلاعات مادر باره زنی که بقتل رسیده بسیار قلیل است ... فقط میدانم که در بادی امر در شهر پاریس دو زنده بوده و بعد مانکن ... بعد در خیابان «سن ژرژ» خیاطخانه کوچکی بنام «خیاطخانه ژان» باز کرد و این نام بروی او ماند ... کارش نگرفت و منزلی در خیابان کولن کور - یعنی مسکن فعلیش - اجاره کرد ... باچه کسانی روابط داشته ، آشنایانش چه اشخاصی بودند ؟ دوستانش کیستند ؟ ... اینها نکاتی است که اگر روشن شود بسیار ارزش دارد .

- من هیچ اطلاعی ندارم ...

- البته من سبب این رازداری را درك میکنم ... ولی فراموش

ژرژسیمون

نکنید که تنها هدف ما کشف و مجازات قاتل زنی است که دوست شما بوده ...

این وضع و این سخنان گیج کننده بود! پیرمرد بگریه افتاد، اشک گرم از دیدگانش فرو ریخت ... بی صدا ... بی حرکت میگریست ... حتی چشمان خود را پاک نمیکرد ... دستهایش همچنان بروی زانوانش قرار داشت! ... مگره ناگزیر شد پشت باو کند و برای پنهان کردن هیجان خویش از پنجره به بیرون بنگرد و بتماشای کشتی‌های باری که از رود سن عبور می‌کردند بپردازد سرانجام گفت:

— این چیزها نه بزن‌تان مربوط است نه بدیگران ... حتی من درك نمیکنم که شما با تمولی که دارید خواسته بودید بزنی که از لحاظ مالی در زحمت بوده است کومك کنید ... زیرا این مسلم است که کسی باو کومك میگرد ...

آن چند تا مشتری زن و مردی که داشت نمیتوانستند مخارج زندگی را تأمین کنند ... زیرا زندگی او با اینکه مجلل نبود مرفه بود ... شما سالی دو پست هزار فرانك عایدی دارید ... بازی کم‌دی دوام داشت ... مگره گویی بدون توجه، بازی کنان کاغذهایی را که روی میزش بود برهم زدو گفت:

— یکی از کارمندان من همتی کرده اطلاعاتی دربارهٔ وضع شما جمع کرده است ... اطلاعات جالبی است! ... مطالبی که بدست ما رسیده موجب سر بلندی شماست ... سی سال پیش شما پزشك يك کشتی که در خط شرق اقصی کار می‌کرد بودید ... یکی از دامداران بسیار ثروتمند آرژانتین با توافق دختر خود با کشتی شما مسافرت می‌کرد ... تب زرد در کشتی بروز کرد و همه گیر شد ... مگره همچنان و انمود می‌کرد که اسناد روی میز را زیر و رو

میکند .

– چنین بنظر میرسد که رفتار شما در آن لحظات خطیر قابل تحسین بوده ، بر اثر کوشش شما از تولید وحشت و هراس در میان مسافران احتراز شد ... باضافه شما آن دختر جوان را که مبتلا شده بود نجات دادید ... ولی خود شما دچار ناخوشی شدید و ناگزیر در نخستین بندر شما را پیاده کردند ... در آن موقع مرد آرژانتینی برسم حق شناسی تصمیم گرفت مادام العمر سالی مبلغ دو یست هزار فرانک بشما بپردازد ... مسیولولو کلو آگن ، تبریک عرض میکنم ... پس از بازگشت بفرانسه با دختر جوانی که نامزد شما بود ازدواج کردید ... و دیگر از دریا نوردی صرف نظر نمودید .
 و در « سن را فائل » ساکن شدید و مدت مدیدی زندگی مطبوع و آرامی داشتید ... ولی متأسفانه زن شما بر اثر بالارفتن سن خسیس و حریص شد و تمایل به تسلط و فرمانفرمایی پیدا کرد ... در پاریس وضع زندگی شما عوض شد ...

آیا پیر مرد در این اندیشه نبود که این شکنجه تا کی دوام خواهد یافت ؟ هر لحظه چنین گمان میرفت که پایان پذیرفته است . مگره بلند میشد بسوی در میرفت ، تبسم میکرد ، گویی کارش تمام شده است ، ولی ناگهان تغییر عقیده میداد ، بر میگشت و میگفت يك سؤال كوچك ديگر دارد ، يك سؤال خیلی خیلی كوچك و بی اهمیت ...

– راستی ، حادثه ای که در نتیجه آن انگشتان را از دست دادید کی وقوع یافت ... گویا در « سن را فائل » بود ؟ نیست ؟ درست پیش از حرکتان پاریس ؟ ... گویا شما بمنظور تفریح و ورزش هیزم می شکستید ... البته برای تفریح بود – چون در آن زمان دو نوکر داشتید ... خلاصه با تبرانگشت خود را بریدید ...

ژرژسیمنون

تصادفاً بند اول سبابه دست راست بالکل قطع شد و یقین خیلی دلخورتان کرده است ... بنظرم دیگر سؤالی ندارم ...

آیا بازجویی واقعاً خاتمه پذیرفته بود؟ ... در هر حال پیرمرد اسلوب مگره را درک کرده بود ... چون ازجا برنخواست وچشمانش پرسیان بودند که واقعاً میتواند برود یا نه؟ ... مگره باردیگر گفت :

- دیروز ، یکی از دوستانتان بامن از شما صحبت میکرد... راستی ! گمان میکنم عکسش توی کشوی میز من باشد عکسی را که از مسیوبلز - حین عبورش از خیابان - گرفته بودند از کشودر آورد و نشان داد .

- راستی ، ... اسمش چیست ؟ یقین شما بیاد دارید ... بمن گفت ... این حقه نتیجه ای ندارد . « لوکلواگن » بعکس نگاه کرد و کوچکترین تغییر یا لرزشی در چهره اش پدید نیامد و حتی بنظرمی آمد که خیالش راحت شده است - گویی منتظر چیز دیگری بود . - یادتان نمی آید؟ ... یقین مدت مدیدی است که یکدیگر را ندیده اید... خوب ، مهم نیست ...

مگره با طاق مجاور رفت . لوکاس چشمکی با وزدو گفت . - اگر چند لحظه دیگر هم بدین منوال بگذرد . گمان میکنم زنش جنجالی برپا کند . دیگر سر جایش بند نمیشود ... هر پنج دقیقه یکبار پیشخدمت را صدا میکند : بلند حرف میزند . جداً میخواهد مدیر پلیس قضایی را ببیند ... تهدید میکند که بروز نامه ها شکایت خواهد کرد و تمام آشنایان عالی مقام خود را علیه ما خواهد شوراند ...

سه ساعت بود که مادام « لوکلواگن » منتظر بود و سه ساعت بود که پیرمرد یکه و تنها با مگره میگذراند و رنج میکشید ولی

امضای مرموز

با اینحال سرسختی و لجاجت نشان میداد. پیرمرد کلانتر را ناراحت کرده بود ... مگره حس میکرد که معمایی در کار است و داشت امید بکشف آنرا از دست میداد. در عین حال در خود حسن توجهی نسبت به پیرمرد حس میکرد که از حدود ترحم و دلسوزی تجاوز مینمود.

بازجویی با ملامت و حيله گری - بطرز کلاسیک - ادامه داشت. مگره حالتی موقر تر و وجدی تر بخود گرفت و بادستپاچی گفت: - کارمشکل تر شد. باز پرس تلفن کرده است که گواه دیگری خود را بدادستانی معرفی کرده است. مردی است که درست روبروی شماره ۶۷ مکرر، خیابان «کولن کور» منزل دارد. این شخص مدعی است که روز جمعه، اندکی بعد از ساعت پنج شما رادیده است که کلیدی از پنجره بیرون انداخته اید ... کلید پیدا شده است..

«لو کلو آگن» آهی کشیده گفت:

- برای من علی السویه است ...

- در هر حال اظهارات او وضع شمارا دشوارتر میکند ... مگره کلیدی روی میز خود گذاشت.

پیرمرد با ملامت مؤثری گفت:

- آقای کلانتر، شما که میدانید این مطالب راست نیست ...

- «مسئولولو آگن»، تصدیق کنید که وضع زندگی شما مبهم

است ... شما ثروتمندید، باهوشید ... در گذشته یکی از پزشکان مشهور بحریه بوده اید و چنانچه از پرونده خدمت شما پیداست مردی شجاع بوده اید ... آنوقت ناگهان چون بیچاره ای مفلوک زندگی میکنید و توی خانه مانند شخصی غیر مطلوب و زیادی زندانیتان میکنند و روزها را به گز کردن خیابانها میگذرانید ... چه چیز باعث چنین تغییری شده است؟ ... چرا «سن رافائل»

ژرژ سیه‌نون

را ترك گفتید و به پاریس آمده‌اید؟ ... چرا ...
« لوكلو آگن » سر بلند کرد . چشمان روشنش از صفا و
معصومیت حکایت میکردند و زیر لب گفت :

- شما که خوب اطلاع دارید من دیوانه‌ام ...
- مقصودتان البته این است که برخی اشخاص - مثلاً
خانمتان و دخترتان - میکوشند متقاعدتان کنند که دیوانه‌اید؟ ...
پیرمرد سر تکان داد . سپس با سر سستی ولی بدون حرارت
تکرار کرد :

- نه ، من دیوانه‌ام ...
- با اهمیت و مسئولیت آنچه می‌گویید فکر کنید . اگر واقعاً
دیوانه باشید (گرچه من باور ندارم) پس مانعی ندارد که قاتل
مادمو آزل ژان شما هستید ... هرگز حرکات مردی دیوانه را
نمی‌توان پیش بینی کرد ... مثلاً ... وارد آپارتمان اوشدید ...
بسر تان زد که بکشیدش ... بلا درنگ نیت خود را مجزی
ساختید ... بعد عقل بسرتان بازگشت ... از عواقب عملتان ترسیدید
و برای اینکه مورد سوء ظن واقع نشوید و یا بسبب آنکه صدای
پایی از طرف پلکان شنیدید - خود را در مطبخ محبوس کردید
و در بروی خود بستید و کلید را از پنجره بیرون انداختید ...
پیرمرد جوابی نداد ... مگره از او پرسید :

- آیا جریان واقعه بهمین نحو بوده است ؟
مگره بیم داشت که پاسخ مثبت بشنود . و حال آنکه چنین
جوابی به تحقیقات پایان میداد . ولی نتیجه دیگری بدست آورد .
سه ساعت گذشت تا اینکه بر اثر ایراد يك كلمه اندك پرتوی پدید
آمد . پیرمرد گفت :

- دیوانه‌ام ولی ژان رانکشته‌ام ...

امضای مرموز

— شما اورا ژان نامید ... پس قبول دارید که میانتان روابط خیلی نزدیکی وجود داشته است! ... بگوئید ببینم دقیقاً چه رابطهای با او داشتید؟ ... خجالت نکشید ... ماعادت داریم که هرگونه اعترافی را بشنویم ...

— مطلبی ندارم بگویم ... خیلی خیلی خسته‌ام ...
و بعد با شرمساری و خضوع افزود :
— تشنه‌ام ...

مگره باری دیگر با طاق مجاور رفت و بایک لیوان بزرگ آبجو برگشت و سر پیر مرد خم شد و سطح مایع نقصان یافت و بالاوپایین رفتن سیب با آدم مشهود بود .

— زنتان روزیکشنبه بین ساعت یازده و چهار کجا رفته بود؟
— من اطلاع نداشتم که بیرون رفته است .

— توی اطاقتان محبوس بودید ؟

جواب نداد. سررا پایین انداخت . مگره حاضر بود برای يك ذره صداقت هر بهایی پیر مرد بخواهد پردازد . وی هرگز در برابر کسی تا اینحد و باینگونه وجود معمایی را حس نکرده بود . و حال آنکه او کسان زیاد دیده بود و دفتر کار وی شاهد ماجراهای بی حد و عهد بود . کلانتر در آن واحد عصبانی و آشفته بنظر میرسید . گاهی خشم سراسر وجودش را مسخر میساخت و در آن لحظات ممکن بود ...

— آخر ، « لوکلو آگن » ، شما که نمیتوانید مدعی شوید که هیچ اطلاعی ندارید و نمیدانید چرا مثل جانور گری زندانیتان میکنند و در برویتان می بندند ...

— زیرا دیوانه‌ام ...

— دیوانه هرگز بدیوانگی خود اعتراف نمیکند ...

ژرژ سیمنون

- ولی معهدا من دیوانه‌ام... آقای کلانتر من اورا نکشته‌ام...
من مرتکب هیچ خلافی نشده‌ام... قسم میخورم که شما اشتباه
میکنید که...
- اگر این چیزها را راست میگویید، پس حرف بزنید!..
بگویید!..
- چه باید بگویم...
مگره اندیشید که یا این مرد در روی زمین از لحاظ حماقت
نظیری ندارد و یا...
- درست توی چشم نگاه کنید... الساعه حکم توقیف
شما در برابرم روی این میز است... اگر جوابهای شما رضایت
بخش نباشد میتوانم امشب شما را در زندان بخوابانم...
سخنان مگره اثری شگفتی انگیز ولی معکوس داشت.
پیر مرد بجای اینکه از این تهدید بترسد راضی و راحت بنظر
رسید - گویی رفتن بزندان برای او مطلوب و مطبوع بوده باشد.
مگره بخود گفت که آیا فکر فرار و نجات از ظلم و ستم آن
دوزن کار را باینجا کشانده است...
- چرا ستم را تحمل می کنید و صدای شکایتی از شما بر
نمی آید؟... من و شما مردیم و بیگانه‌ای اینجا نیست... همه
همسایگان تان از حال و وضع شما سخن میگویند... بعضی ها از
روی تحقیر و برخی از راه ترحم و دلسوزی...
- زنم معالجه‌ام میکند...
- بلی معالجه‌اش اینست که زمستان و تابستان مجبور تان
میکند که پالتوی کهنه ایرا که حتی گداهای توی کوچه هم حاضر
نیستند بپوشند بتن کنید؟... و حتی آنقدر پول نمیدهد که توتون
بخرید؟... دیروز یکی از کارآگاهان بچشم خود دید که شما

امضای مرموز

مانند پست‌ترین گدایان از توی کوچه یک‌ته سیگار را برداشتید...
آنوقت سالی دوست هزار فرانک هم عایدی دارید! ...
پیرمرد جواب نداد. مگره جوشی و عصبانی شد.
— شماره توی تاریک‌ترین و مفلوک‌ترین اطاق خانه حبس
میکنند و در برویتان می‌بندند... شماره مثل آدمی نامطلوب و
منفور از چشمان مهمانان و مدعوین خود مخفی میدارند...
— بشما اطمینان میدهم که زخم معالجه‌ام میکند و از من
مواظبت بعمل می‌آورد...

— بلی، می‌خواهید بگویند که زن و دخترتان نمیگذارند
از گرسنگی بمیرید!.. و میدانید که چرا چنین میکنند... آن
دامدار پرپول آرژانتینی وقتی که برسیل حق شناسی خواست
مستمری در حق شما برقرار کند... شاید تصادفاً سند را طوری
تنظیم کرده وراثت شما پس از مرگتان چیزی دریافت نخواهند
داشت... و مستمری دوست هزار فرانکی فقط بشخص شما قابل
پرداخت می‌باشد... خوب، آقای «لوکواگن» مگر شما نمیدانید
که علت مواظبت حضرات از شما چیست؟...

آیا ممکن بود که این مرد تادریه تقدس از خود گذشتگی
داشته باشد؟

— آقای کلانتر، بخدا قسم که...

— بس است! سرانجام مرا از کوره بدرخواهید کرد. گوش
کنید، فعلاً شماره باز داشت نمیکنم. امیدوارم فکر کنید و
بفهمید که بهتر است حقیقت را بمن بگویند... لوکاس! ...
لوکاس...

لوکاس وارد دفتر کار مگره شد و متوجه گشت که رئیسش
بزحمت خود را از ابراز خشم درون حفظ میکند.

ژرژسیمنون

— مادام « لوکلوآگن » را داخل کنید ...

دستهای پیرمرد شروع بلرزیدن کرد ، باری دیگر بر پیشانی اش قطرات درشت عرق ترس ، عرق زشت ، پدید آمد . مگره فکر کرده آیا مادر و دختر پیرمرد را کتک میزنند ؟

— خانم ، داخل شوید! ... ساکت! ... خواهشمندم حرف نزنید ... میدانم از اینکه ساعتها انتظار کشیده اید دلگیرید ، خشمناکید ولی تقصیر با خودتان است ... ساکت! ... من شوهرتان را احضار کرده بودم نه شما را ... او که کودک خرد سال نیست و میتواند تنها به اداره پلیس قضایی بیاید یکبار دیگر اگر چنین کنید اصلا باین اداره راهتان نخواهند داد ... باری حالا بپریدش ... نمیدانم آیا مجبور خواهم شد اقدام دیگری درباره او بعمل آورم یا نه ؟ ... در هر حال احتمال دارد مورد معاینه پزشکان قرار گیرد تا معلوم شود آیا واقعا دیوانه است یا نه ... میتوانید بروید ... خواهشمندم تشریف ببرید ... فهمیدید ؟ ... هان ، همین جور! ... بعد بهر کس میخواهید شکایت کنید ... خانم ، خدا حافظ ...

مگره نفسی بر راحتی کشید ... سرانجام در اطاق بسته شد ... لوکاس با حیرت به رئیسش نگاه میکرد . کلانتر عرق پیشانی و صورت را با دستمال پاک میکرد و بتدریج آرامش خویش را باز می یافت و حتی تبسمی کرد ... لوکاس گفت :

— خوب ؟ ... نتیجه ؟ ...

— لوکاس عزیز ... نتیجه .. هیچ ... هیچ که هیچ ... خلاصه اینکه من شکل این زنکه را هم نمیخواهم ببینم! ... کاش او را بجای شوهرش در آن مطبخ می یافتیم ...

لوکاس تبسمی کرد . هرگز مگره را چنین غضبناک ندیده بود ... کلانتر که در اندیشه هایش غرق بود چنین گفت :

امضای مرموز

- این داستان مرا بفکر...
- گویی افکارش معلق ماند ... دیگر چیزی نگفت و نگاهش از دورنمای روشن رودسن و مردم رنگارنگی که روی پل سن میشل درآمد و شد بودند - قطع نمیشد ...
- فرمودید این داستان شما را بفکر چه چیز میاندازد؟ ...
- هیچ ... باید فهمید که این زن بعد از ظهر روز جمعه کجا بود ... این نکته را باید از روی یقین و بدون ابهام روشن کرد ... و تو باید این کار را انجام دهی ...
- چرا وقتی که اینجا بود سؤال نکردید که روزیکشنبه را کجا گذرانده ؟

- دلم خواست !

- مگره میدانست که خانم « لولکواگن » منتظر چنین سؤالی بود و جواب آماده‌ای تهیه کرده بود و حالا که هیچ سؤال از وی بعمل نیامده ناراحت و نگران و مضطرب است و از کوره بدر رفته و در فکر است که چرا درباره آنروز چیزی از او نپرسیده‌اند و اکنون که توی تاکسی نشسته و بطرف خانه میرود ترس و وهم سراپای وجودش را فرا گرفته است .
- شما گمان میکنید که ...

- من هیچ چیز گمان نمیکنم ... معلوم نیست ؟ ... شاید مسافرتی به « سن رافائل » بکنم ... آن ماسکودن احمق در چه حالتی ؟ به بیمارستان تلفن کردی ؟ ...
- وضعش رضایت بخش است . خواهرش بملاقاتش رفت ولی ماسکودن او را نشناخت . باید چند روز دیگر صبر کنیم ...
- آن مرد ماشین سبزه چطور ؟ ...
- خبری او نداریم ... یقین ماشین را عوض کرده ...

ژرژسیمنون

تا بحال بیست تماشین سبز را به دخترک مستخدم لبنیات فروشی نشان دادیم - همه را رد کرد ... شناخت ...

در را کوبیدند . پیشخدمت بود .

- آقای کلانتر ، رئیس کل احضارتان کرده است .

مگره ولوکاس بیکدیگر نگاه کردند . اینگونه احضارها در جریان تحقیقات هرگز نوید خوبی نمیداد . معنی این بود که گیری در کار پیدا شده ، یا اعتراضی از طرف کسی بعمل آمده است . خدا میدانست که این بار مطلب سر چیست ؟ مگره در وضعی قرار داشت که نه حاضر بود تو بیخی را پذیرد نه اندرزی را . لوله پپ را بطرزی میان دندانهایش پیچ داد و محکم کرد که این خود بهترین مبین نیت و منظور وی بود .

در آکنده به پنبه را گشود .

- مرا احضار کرده بودید ؟ ...

مدیر پلیس قضایی بدون اینکه سخنی بگوید نامه ای فوری را که دریافت داشته بود بطرف او دراز کرد . نیمه گشاده روی و نیمی ترش روی بنظر میرسید . شاید ناراضی بود . شاید هم فقط هدفش استهزا بود . مگره نامه را که بمضمون زیر بود قرائت کرد :

« آقای مدیر پلیس قضایی .

محترماً مراتب زیر را باستحضار میرساند و چنانچه آن اداره مطلب را روشن نکنند چنانکه باید ، بالضرورة بمقامات مربوطه شکایت خواهم کرد .

یکشنبه گذشته پس از بازگشت از گردش معمولی هفتگی خود به « مورسان روی سن » دربان خانه بمن اطلاع داد که اندکی پیش از ورود من شخصی که خود را کارآگاه پلیس می نامید داخل اتاق اوشده ومدتی درباره شخصیت و منابع معیشت و عادات و

امضای مرموز

حرکات اینجانب از مشارالیهها سؤالاتی بعمل آورده است .

زن دربان غفلت کرده مدرك سمت ادعایی آن شخص را از وی مطالبه نکرده است و اینجانب حدس میزنم که شخص مزبور کار آگاهی دروغین بوده است .

اینجانب که از پنجره اطاقم مراقب اطراف بودم مشارالیه را مشاهده کردم که از کافه کوچکی که در میدان « سن ژرژ » واقع است و « ویوپویی » نام دارد مراقب من است .

شکی نیست که با اطلاع از تنهایی من و اینکه در رستوران غذا میخورم منتظر خروج من بوده است تا دیدار پر ثمری از آپارتمان من بعمل آورد . اینجانب این نکته را از شما پنهان نمی دارم که در بورس بازی میکنم و این خود حق هر فرد فرانسوی میباشد و عادتاً مبلغی هنگفت و مقدار زیادی سهام و اوراق بهادار دیگر در منزل نگاه میدارم .

مراتب فوق را با اطلاع کلانتری محله رسانده حمایت مأموران وی را تقاضا کرده ام، و چیزی نگذشت که پاسبانی ملبس بلباس رسمی وارد خیابان نتردام - د - لورت شد .

ولی شخصی که مراقب من بود چیزی باو گفت . آنگاه آند نفر دست یکدیگر را فشردند و پاسبان شانه بالا انداخت و سپس از آن نقطه دور شد . صبح روز بعدم شخص مراقب همچنان در آن نقطه بود . بعدمردی سالمند که خطوط چهره اش بسیار زننده بود و لباسی بد دوخت بتن داشت نزد او آمد و با اتفاق به کافه « ویوپویی » رفتند تا گیلای مشروب بنوشد...»

مدیر کل پلیس قضایی نتوانست در مقابل اخم و روی ترش

ژرژسیمون

مگره از تبسم خودداری کند. زیرا در نامه اشاره صریحی به کلانتر شده بود.

اینک دنباله نامه :

«... فکر میکنم دسته سارقین متشکلی نیت ربودن هزینۀ مرا دارد. در سراسر روز دوشنبه اشخاصی که گویی کشیک عوض میکردند در تعقیب من بودند و همه مشکوک بنظر میرسیدند و در استتار خود هم مهارتی بخرج نمیدادند.

سر انجام بعادت هفتگی به بنگاه معاملات «پرود و دروئن» که خریدهایی برای من بعمل می آورند رقوم و اطلاع حاصل کردم که آن مرد ستمبر چهره زننده که پیبی در کنج دهان دارد به آن بنگاه مراجعه کرده پرسیده است که آیا من مشتری ایشان هستم یا نه. از آنجناب خواهشمندم برای روشن کردن مراتب فوق اقدامات لازم را بعمل آورده باین وضع ناراحت کننده پایان بخشید.

در انتظار پاسخ. خواهشمند است احترامات فائقه اینجانب را قبول فرمایید.

امیل بلز - سهامدار - خیابان نوتر دام - د - لورت

شماره ۲۵

* * *

- خوب، مگره جون، چه میگویید.
مگره که در حین ورود بدفتر کار از باب بزرگی ناکوک بود - آهی کشیده مانند نفس خرسی که از هرسو راه بر او بسته باشند.

- چه عقیده دارید؟ یا این مسیوبلز...

امضای مرموز

آنگاه مگره غریب و گفت :

- مسیوبلز؟ ... مسیوبلز؟ ... جناب رئیس ، مسیوبلز
اعتنایی بشما ندارد ...

- بنظرم ، بشما هم اعتنا نمیکند ...

- آری بمن هم ...

- راست است که شما به بنگاه « پرود و دروئن » مراجعه

کرده اید ؟

- بلی، راست است و حق با من بود . اگر بخوام جزئیات

این امر را توضیح دهم بسیار طولانی خواهد بود ... آیاماسکودن

- یعنی مردنی را که آن کاغذ خشک کن کذایی را برای ما آورد-

بیاد دارید ؟ ... پس بدانید که ماسکودن کارمند بنگاه « پرود-

و دروئن » بود ...

- اما این امر به مسیوبلز چه ربطی دارد ؟

- صبر کنید ! جنایت را چه کسی کشف کرد ؟ ... مادام

« روی » نامی که در « مورسان » صاحب مسافرخانه « کبوتر

زیبا » است .

- باز رابطه موضوع را درک نمیکنم ...

- مادموآزل ژان غالباً به مورسان میرفت ... مسیوبلز نیز

هر هفته برای صید ماهیهایی که قبلاً صید شده اند به آنجا میرود ...

- ببینم ، مگره ، من کم کم دارم فکر میکنم که ...

- اما من کم کم دارم از این معما سردر می آورم ...

ماسکودن قبل از جنایت احتمال وقوع آنرا بما اطلاع داد ...

مادموآزل ژان در ساعت پیش بینی شده کشته شد ... مادام « روی »

چند دقیقه بعد از وقوع قتل جنازه او را کشف کرد ... مسیوبلز

هم مشتری بنگاه « پرود و دروئن » است هم مشتری مسافرخانه

ژرژسیمنون

مادام « روی » ... فقط در این میان این لوکلو آگن ...
مگره پس از گفتن این سخنان در اندیشه فرورفت و بعد
گفت :

– هم اکنون دو نقطه تماس پیدا شده است . یکی بنگاه
« پرود و دروئن » و دیگر « مورسان » گمان میکنم امشب يك
درس بریج بگیرم ...

– درس بریج ؟

– در سالون کونتس ... بانویی است علی الظاهر بسیار
متشخص که بدبختیهایی گریبان گیروی شده ، اکنون ممر معاش
این است که اشخاص تنها و بیگس را بسالونهایی که در خیابان
اهرام دارد پیازی بریج دعوت کند ... مثلاً فرض کنید اگر
مسیوبلز یکی از مشتریان وی باشد ...

– خوب ! چطور میشود ؟

– هیچ ، میدانم ... این امر به تنهایی چیزی را ثابت
نمیکند ... ولی تصدیق بفرمایید که تصادف عجیبی است ...
زیرا که ماسکودن کارمند بنگاه « پرود و دروئن » هر شب در
خانه کونتس بریج بازی میکرد ... اگر این « لوکلو آگن »
حیوان ... ارباب کل شانه خود را بالا انداخت ولی بطور خفیف
بنحویکه مگره متوجه نشود . معنی حرکت وی این بود که « حالا
نباید با او مخالفت کرد ... موقعش نیست ... » دست را برای
فشردن دست مگره دراز کرد و گفت :

– موفقیتت را آرزو میکنم ! راستی ... در مورد مسیو
بلز شاید بهتر این باشد در تعقیب او بیشتر مراعات احتیاط
و استتار شود ... از قرار معلوم این آقا خیلی دل نازک است
و تصمیم دارد برای مامزاحمت ایجاد کند و جنجال راه بیندازد ...

امضای مرموز

کافیست که روزنامه ها هم مداخله کنند و یکی از وکلای پارلمان هم ابراز علاقه نماید ...

مگره اندیشناك بود و در دل بمدير خود چنین پاسخ داد:
« البته ! جناب مدير، احتیاط را رعایت خواهیم کرد ولی معلوم است که شما سه ساعت تمام تنها با « لوکلو آگن » که آدم را گیج و مبهوت میسازد و از راه بدر میبرد ، نمانده اید . »

کشف پیکپوس

خبرگان و کارشناسان بکشف شخصی که پیکپوس نام داشت سرگرم بودند.

میلیونها مردم کشور وقتی روزنامه را میگشودند این نام را که بحروف درشت چاپ شده بود میجستند تا جریان امر را تعقیب کنند. این کلمه تکیه کلام اشخاص و موضوع شوخی شده بود.

— پیکپوس را ندیدی؟

— خوب، حال پیکپوس چطور است؟

راندگان تا کسی نیز سرانجام برای توصیف همکاران ناشی

خویش نام تازه‌ای پیدا کردند.

— آهای، پیکپوس، راه بیفت! ... جاده را بند آوردی!

آخر سر يك مگس، يك مگس معمولی مطبخ موجب کشف

امضای مرموز

پیکپوس شد . آنروز صبح مگره دیرتر از معمول از خواب برخاسته بود زیرا تا دو ساعت بعد از نیمه شب در خانه کونتس بود. هنوز اثر خنکی لذت بخش شب باقی بود ولی اشعه زریں خورشید بر خانه‌ها تابیده ساعت‌های گرم را اعلام میداشتند.

مگره که دوست میداشت صبحها پیاده در پاریس گردش کند و هنگامیکه نظافت شهر صورت میگیرد. بتماشای پایتخت پردازد. مستقیماً از خانه به اداره پلیس قضایی نرفت بلکه قدم زنان دوری زد و از طریق میدان جمهوری عازم محل کار خویش شد .

روز پیش در سالون بریج خیابان اهرام رل ابلهانه‌ای بازی کرده بود ... کونتس که لباس گاز موج بتن داشت و از طنازان «تاترفرانسه» نیز عشوہ گرتر بود بمحض ورود او بسویش شتافت .

— ساکت !... کلانتر عزیزم، بامن بیایید ... اگر بدانید چقدر خوشحالم که شخص مشهوری مانند شما بخانه‌ام قدم نهاده است ...

کونتس مگره را بسوی خلوتکده کوچکی کشید. حرف میزد و حرف میزد.

لاینقطع سخن میگفت. التماس میکرد که مگره در سالون بریج او جنجال برپا نکند. میگفت که فقط از اشخاص باتربیت و تحصیلکرده و افراد متشخص و متعین پذیرایی میکند ...

— الساعه داشتم به شاهزاده میگفتم ... دستش را که با انگشتریهای سنگین و قیمتی مزین شده بود هر لحظه برزانیوی مگره میگذاشت و کلانتر نیز با آن چشمان آبی سبزش آن زن جوشان و خروشان را مینگریست .

ژرژسیمنون

— راستی میخواهید شبی در سالون ما بگذرانید؟ ... نه، من مسیو بلز را نمی‌شناسم ... نشانی‌هایی که دادید با مشخصات هیچیک از دوستان ما مطابقت ندارد ... زیرا ما اینجا همه باهم دوستیم ... نیست؟ ... اینکه هر یک از دوستان درمخارج سالون شریک است امری است طبیعی ... در این روزگار سخت ... بعد از پنج دقیقه کونتس کلانتر مگره را - که عکسش غالباً در روزنامه‌ها چاپ میشد و همه دیده بودند - بعنوان سرهنگ بازنشسته‌ای بدیگرمهمانان معرفی کرد و سپس او را به‌میز بریج شخصی خود که مخصوص مبتدی‌ان بود دعوت نمود تا درسی با او بدهد .

درعین زمان فرصتی یافت تا همه را خبردار کند و بهرمیز سری بزند و پیچ‌پچ کنان بگوید:

— این همان کلانتر مگره مشهور است! نگاهش نکنید... بطور غیررسمی آمده است با من مشورت کند ...

... باری مگره بوقایع شب گذشته میان‌دیشیدو درخیابان قدم میزد و عا برین رامینگریست و بخود میگفت که هزاران نفر از افراد نظیر کونتس که دارای زندگی مرموز یا شگفتی‌انگیز میباشند درپاریس روز میگذرانند که فقط درپرتو فجایعی از این قبیل شناخته میشوند ...

کلانتر به‌کافه «اسپور» در میدان جمهوری رسید . وارد کافه شد و مردد بود که به‌بار برود یا به‌تالار بعد فکر کرد که بهتر است برود و در محلی که ژوزف ماسکودن می‌نشست بنشیند . مغزش بسرعت کار میکرد . پیکپوس !

چرا پیکپوس! آخر پیکپوس نام خیابانی معروف و کویبی است در نزدیکیهای قبرستان «پرلاشتر» ؟

امضای مرموز

- گارسون؟ ... نیم بطری آبجو ...

- الساعه، آقای کلانتر ...

نستور آستین را بالا زده، بازوی پشم آلودش نمایان بود. در گوشه‌ای دخترکی شهرستانی نشسته، چمدان در کنارش بود... شیر قهوه مینوشید. یقین منتظر کسی بود.

- آقای کلانتر، دیدید سر این بیچاره مسیو ماسکودن

چه بلایی آمد ...

نستور این جمله را زمانی گفت که خم شده نیم بطری آبجو را روی میز کوچک میگذاشت. کلانتر به کله طاس نستور می-نگریست یا بهتر بگوییم نگاهش پرواز مگسی را تعقیب میکرد که بر سر طاس گارسون کافه نشسته بود و مشارالیه حس نمیکرد.

نگاه مگره از مگس و کله صیقلی متوجه آنسوتر گشت و ناگهان غرشمانندی از وی شنیده شد و نزدیک بود از جای بر جهد. گارسون کافه با تعجب بر گشت و چون کسی را ندید از هیجان ناگهانی کار آگاه که به آرامش و خونسردی مشهور بود چیزی نفهمید.

مگره پیکپوس را کشف کرده بود! پیکپوس آنجا، روی دیوار، درست روبروی میزی که ژوزف ماسکودن هر روز اشغال میکرد و بلاشک نامه حاکی از مرگ زن غیبگو نیز روی آن نوشته شده بود - قرار داشت.

اگر روزنامه‌ها عکس کسی را که پیکپوس نام داشت منتشر میکردند خوانندگان از خنده روده بر میشدند!

درست بالای ماشین قمار یک تقویم بسیار بزرگ آگهی تبلیغاتی که هنوز هم بعضی از بازرگانان بمشتریان خود هدیه میکنند آویزان بود. بدین مضمون:

ژرژسیمون

برای نقل مکان و حمل اثاثیه منزلتان

بمؤسسه حمل و نقلی که اثاثیه را نمی شکند

و سالم بمنزل میرساند مراجعه کنید .

يك عكس رنگی عامیانه و ساده پهلوانی را نشان میداد که

پیراهن راه راه بتن وریشی انبوه و خنایی و صورتی گلگون و

عضلاتی ستبر و پیچیده داشت. این غول بی شاخ و دم که چشمکی

هم بمشتریان میزد يك گنجه آئینه دار را روی دست گرفته با آن

گوی بازی میکرد. وزیر عکس نوشته شده بود:

به پیکپوس مراجعه کنید!

این کلمه با حروف درشت نوشته شده بود و بچشم میخورد

و بعد با حروف ریز مطالب زیر دیده میشد:

اتحادیهٔ بنگاههای حمل اثاثیه

شمارهٔ ۱۰۱ - خیابان پیکپوس - پاریس

معلوم شد که پیکپوس وجود خارجی نداشت و جز يك

تصویر ناهنجار و يك آگهی و رکلام تبلیغاتی چیز دیگری نبود.

يك روز عصر شخصی پشت میز عسلی کافه نشست تا چیزی بنویسد. بعد

تردید پیدا کرد که زیر نامه نام چه کسی را امضا کند؟ با طرف

نگاه کرد و متوجه تقویم دیواری و نام پیکپوس شد!

آن مرد و یا آن زن دیگر بذهن خود فشار نیاورد و جستجو

نکرد و شاید تبسمی مستهزانه نیز نمود وزیر نامه نوشت: «امضا:

پیکپوس.»

فقط باقی مانده بود که چه کسی پشت آن میز نشسته و با

جوهر بنفش و قلم بدی که کافهٔ «اسپور» در دسترس مشتریان

میگذارد نامه نوشته است .

يك نکته مسلم بود که نویسنده اشتباه نکرده بود وزن غیبگو

امضای مرموز

در آن ساعت کشته شد... پس اطلاع داشت!

- گارسون، حساب من چیست؟

مگره میل داشت تقویم دیواری را بردارد و برای موزه جنایی خود ببرد ولی بهتر آن دانست که بعد از خاتمه تحقیقات این کار را انجام دهد.

سپس اندیشید حالا که تا بولووار «بون نوول» چند قدمی بیش نمانده برود و سری به بنگاه «پرو دو دروئن» بزند. بار اولی که به آنجا مراجعه کرده بود موفق بملاقات رؤسای مؤسسه نشده بود.

... در آن عمارت دفتر خانه های متعددی وجود داشت. پلکان گرد گرفته بود.

در طبقه سوم نیمی از تمام پنجره ها باشیشه های سبز مستور شده و نام دوشريك بنگاه بر آنها نوشته شده بود. مگره پرسید:

- بامسیو «پرو» میخواستم ملاقات کنم؟ ...

- میخواهید شخصاً ایشان را ببینید؟

- بلی، شخصاً ...

- مسیو «پرو» سه سال پیش در گذشته ...

مگره بورشد و از کارمند دفتر که تبسم بر لب داشت و از این گفتگو راضی بنظر میرسید خواست تا مسیو «دروئن» را ببیند. چند لحظه بعد وارد اتاق دروئن شد.

شخص اخیر الذکر در حدود پنجاه سال داشت و بهمه کس با سوء ظن نگاه میکرد.

- آقای کلانتر، بفرمایید بنشینید... کارت ویزیت شما

را روی میز خودم دیدم و باید اعتراف کنم که ...

ژرژسیمون

- آقای دروئن، البته می فهمم ولی چون لازم است سؤالاتی از شما بعمل آورم ...

- اگر سؤالات شما مربوط بمشتریان من است باید عرض کنم که ما علاقه داریم مطلقاً اصرار ایشان را حفظ کنیم و حتی معتقدیم که از لحاظ حرفه (مانند پزشکان) بحفظ اسرار مردم مجبور و متعهدیم ...

- مسیو دروئن ، ممکن است بفرمایید که ژوزف ماسکودن را کارمند درستکاری میدانید یا نه ؟

- اگر درستکار نمی بود او را نگاه نمیداشتم ...

- آیا او در بنگاه شما مقام مهمی داشت ؟

مسیو دروئن از جا برخاست و دری را گشود تا مطمئن شود که کسی حرف او را نمی شنود .

- نظر باووضع واحوال ومعمایی که اقدام این طفلک پدید آورده است ، میتوانم در برابر شما اعتراف کنم که من او را بیشتر از لحاظ خیرخواهی و دلسوزی نگاه میداشتم ...

- یعنی از او راضی نبودید؟

- در هر حال خودتان درك بفرمایید... از لحاظ وظیفه-

شناسی حرفه ای و انجام کار مرجوع نمیتوانست مورد ملامت قرار گیرد ... برخلاف هر روز صبح پیش از دیگران به بنگاه می- آمد و بعد از همه میرفت ... هرگز بخود اجازه نمیداد که روزنامه یا رمانی را قایم کرده هنگام کار اداری بخواند و یا بمحل مخصوص رفته سیگار بکشد ...

و هرگز مصائب و مرک و میر خانوادگی از خود اختراع نمیکرد که تقاضای يك روز مرخصی کند ... نه مادر بزرگش میمیرد و نه عمه اش ناخوش میشود... بلکه باید عرض کنیم زیاده

امضای مرموز

از حد وظیفه شناس بود ...

— مقصودتان چیست ؟

— جنون وظیفه شناسی و وجدان داشت ... شاید این- صفت رابطه‌ای با آغاز زندگی او داشت — زیرا البته من بی- اطلاع نیستم که او در دارالایتام بزرگ شده... همیشه خیال میکرد که مواظبش هستند، از او ناراضی هستند و حتی با وطن میباشند... باین سبب بسیار زود رنج بود و من هرگز جرأت نکردم ایرادی با او بگیرم، زیرا فوق العاده حساس بنظر میرسید... همکارانش دوستش نمیداشتند ... در گوشه‌ای نشسته بود و کارش را انجام میداد ولی هیچ رابطه‌ای با دیگر کارمندان نداشت ...

— آقای « دروئن » بفرمایید ببینم هرگز متوجه شدید که کسر صندوق داشته باشد؟ مرد بازرگان هر اسناك شد و گفت: — پول کسر داشته باشد؟ ... کسر صندوق؟ ... آخر، آقای کلانتر، این امری محال است! ... در بنگاه ما چنین امری غیر ممکن است و وقوع یابد — هیچکس، حتی قدیمترین کارمندان، حتی نماینده و جانشین من که حق امضاء دارد قادر نیست چنین کاری بکند ... اینجاد کان سر گذر نیست که کشوی میز صندوقش باز باشد و هر کسی بتواند یواشکی دستبردی به آن بزند... میتوانم بگویم که در این بنگاه پول، یعنی پول نقد تقریباً وجود ندارد ... ما عمارت، خانه، قصر، ویلا، اراضی وسیعی که بعد به قطعات تقسیم میکنند، میفروشیم. معاملات ما بر سر صدها هزار فرانك و اکثراً بر سر میلیونها فرانك صورت میگیرد... لازم نیست بعرضتان برسانم که اینگونه معاملات همیشه بوسیله چك بانك و تقریباً همیشه در محاضر ثبت اسناد انجام میشود ... اما راجع باموال غیر منقولی که ما اداره میکنیم نیز وضع تقریباً

ژرژسیمون

بهمین منوال است - درمواردیکه اقساط بوسیله چك پرداخته نشود تحصیلدار ما میرود و ...

- باین معنی که شما معتقدید کارمند این بنگاه بالکل قادر نبوده است هزار فرانك از صندوقتان سرقت کند ؟
- بالکل چنین امری محال است ... باضافه چنانچه عرض کردم اخلاق ماسکودن ... نه ، آقای کلانتر ... راه غلطی میروید ... متأسفم ، اما ...
از جا برخاست و بکنایه گفت که مشتریان مهمی درانتظار او هستند .

- يك سؤال كوچك دیگرهم دارم و گمان نمیکنم دراین مورد بر ازداری حرفه‌ای شما آسیبی برسد ... آیا مسیوبلزیکی از مشتریان بزرگ بنگاه شماست ؟

« دروئن » نخست مردد بود . ولی سر انجام ، برای اینکه گریبان خود را از دست کلانتر خلاص کند ، پاسخ داد و گفت :

- مشتری بزرگی نیست ... البته از طرف بانکها توصیه شده و بسیار معروف است ... اینها اطلاعاتی است که هر بانکی بشما خواهد داد ... ولی از لحاظ ما مشتری بزرگی بشمار نمیروند ! ... بهتر بگویم يك مشتری پردرد سراسر است ... البته نظرم خورده گیری از او نیست ... اینجور مشتریان زیادند ... بخصوص کسانیکه باعواید سهام و ربح پول زندگی میکنند و کاری ندارند و مراجعه بما را وقت گذرانی می‌شمارند ... می‌آید ... درباره معاملات جاری کسب اطلاع میکند ... زمین‌ها و یا عمارات فروشی را بازدید میکند ... سر قیمت چانه میزند ، درست گویی واقعاً خریدار است ... وغالباً تصمیم بخريد نمیگیرد ... هان ،

امضای مرموز

خودش است ...

پرونده‌ای را که نام مسیوبلز و شماره‌ای بر آن نوشته شده بود برداشت .

— در ظرف مدت پنج سال بوسیلهٔ ماسه فقره خرید کرده است : يك ویلای کوچک و يك مزرعه در « برتانی » و يك عمارت در « نیس » ... بر روی هم میشود ششصد هزار فرانک ... این اطلاعاتی است که میتوانم در دسترستان بگذارم ... معذرت می‌خواهم ولی وقت من هم مانند اوقات شما گرانبهاست ... دست نداد . در را پشت سرمگره بازایت خاطر مشهودی بست .

مگره بفکر فرورفت : چرا ماسکودن — بدون اینکه کسی از او سؤالی کند و یا چیزی بخواهد خود را متهم بسرقت هزار فرانک از اربابش کرد ؟ ... چرا ؟

مگره همچنان اندیشناک وارد دفتر کار خود شد . پیش خدمت اطلاع داد که پیش از یکساعت است که باز پرس منتظر اوست . اندیشید که این یکی هم یقین شکیبایی را از دست داده ، معتقد است که تحقیقات بیش از حد بطول انجامیده و ممکن است از جرأید و انتقادات آنها صحبت کند و خواستار اقدامات جدی گردد ...

مگره در حالیکه پیپ خود را در کنج لب داشت — از راهروهای وزارت دادگستری گذشته وارد دالان محل باز پرسان شد . بازداشت شدگانی تحت حفاظت ژاندارمها وعده‌ای شهود در دالان مزبور نشسته هر لحظه ساعت نگاه میکردند و در يك محیطی که از فرط گرما و خفگی مانند تنور بود انتظار میکشیدند ..

ژرژسیمنون

- آقای کلانتر داخل شوید ... بفرمایید بنشینید ...
بادقت کامل گزارش دیروز عصر شمارا خواندم ... امروز صبح
درباره مفاد آن بامعاون دادستان بحث کردیم ... اوهم کاملاً
بامن هم عقیده است ... یا «اوکتا ولو کلو آگن» شما ...
چرا گفت «شما» ؟

- ... یا «اوکتا ولو کلو آگن» شما واقعاً دیوانه است و
یا اگر هم مقصر نیست (ومن اندک اندک در این باره تردید پیدا
میکنم) بلی ... اگر هم مقصر نیست از مطالب بسیاری اطلاع
دارد که نمیخواهد بگردن بگیرد ... بدین سبب از امروز
صبح به اطلاع اورسانده ام که ساعت سه بعد از ظهر از طرف دوفنر
پزشک امراض روحی و دکتر پل مورد معاینه قرار خواهد
گرفت ... شما در این باره چه عقیده دارید ؟ ...
باز پرس راضی بنظر میرسید. حتی گویی کلانتر را بمبارزه
میخواند و بزبان حال میگوید :

- البته معروف است که شما اسلوبی خاص خویش دارید.
مگره عزیز، اسلوب شما کند است، قدیمی است ! ... یک باز پرس
حتماً نباید ابله باشد و میتواند از دفتر کار خود مسائلی را که
پلیس از درک و فهم آن عاجز است حل کند و گره ها را
بگشاید ...

مگره در سکوت مطلق مشغول کشیدن پیپ خود بود کسی
قادر نبود از افکار وی سر در آورد .

باز پرس گفت :

- از تشکیلات قضایی «سن رافائل» هم درخواست کرده ام
درباره طرز زندگی و رفتار خانواده لو کلو آگن اطلاعاتی کسب
کرده ارسال دارند ...

امضای مرموز

سکوت مگره باعث نگرانی بازپرس شده بود. فکر میکرد که آیا مگره از این رقابت دلخور نشده کارشکنی نخواهد کرد؟ بدین سبب گفت:

— مرا باید ببخشید ... تصدیق میفرمایید که وقتی چنین حادثه‌ای وقوع یابد و تحقیقات بطول انجامد این خود باعث تحریک افکار عمومی گشته و ...

— شما! آقای بازپرس، بسیار کار خوبی کرده اید و اقداماتتان بجا بوده است ... فقط من نمیدانم که ...

— چه؟

— هیچ، شاید اشتباه میکنم ...

اما درحقیقت مگره نگران بود. وضع دیروز پیر مرد را از نظر گذراند ... در دفتر کار او نشسته بود، دستها را بهم میفشرد. اشک روی گونه‌هایش می‌غلغلتید چشمان ملتشمس گویی اندکی مهر و ملایمت را از هم نوعانش بدریوزه می‌طلبید.

جای تعجب است که بازپرس اشتباه نکرده در آغاز صحبت گفته بود «او کتاو لو کلو آگن» شما ...

— احضاریه مربوط به معاینه پزشکی درچه ساعتی بدست او رسیده است؟

— ببینم ... حالا ساعت یسازده است ... گمان میکنم نام‌مدرس در حدود ساعت ده و نیم به خانه واقع در بولوآر بایتینول رسیده باشد ...

— معاینه روحی درچه نقطه‌ای بعمل خواهد آمد؟

— نخست درآپارتمان «لو کلو آگن» ... و بعدا گر آقایان پزشکان لازم دانستند پیر مرد را بیکی از آزمایشگاههای خود خواهند برد ... شما حضور خواهید داشت؟

ژرژ سیمنون

— ممکن است ...

— خوب، کلانتر عزیزم، برای مدت کمی خدا حافظی

میکنم ...

البته مگره اندکی دلخور بود که بدون مشورت باوی چنین تصمیمی اتخاذ شده است. راست است که اودیرتر از آغاز وقت اداری به پلیس قضایی آمده بود و پیش از آن او را احضار کرده بودند و شاید میخواستند مشورت کنند.

ولی سبب افسردگی او تنها این نبود. بنظرش آمده بود چطور میتوان ادای مطلب کرد؟ ... « لوکلواگن » او ... خوب! ... بلی ... بنظرش آمده بود که فقط شخص او قادر است بطون روح و افکار پیر مرد عجیب را کشف کند ... از آغاز تحقیقات، از خیابان کولن کور پیر مرد خیال او را مشوش داشته بود ... از آن لحظه دایماً در فکر او بود، هر کاری انجام میداد از اندیشه او فارغ نبود — حتی ساعتی پیش که پیکپوس و آن چشمک عامیانه اش را کشف کرده بود، حتی زمانی که در دفتر کار مسیودروئن نشسته بظاهر به تحقیق درباره ماسکودن و مسیو بلز سرگرم بود — همچنان در خیال پیر مرد بود ...

— لوکاس، داخل شو ...

لوکاس یقیناً از اقدامی که در باره معاینه پزشکی پیر مرد بعمل آمده بود اطلاع داشت زیرا دزدانه مواظب کلانتر بود و نگاهش میکرد.

— امروز در بولواری بایتینول کشیک کیست؟

— ژانویه ...

مگره که در مقابل پنجره عریض و گشوده ایستاده بود اشعاری که در مدرسه حفظ کرده بود بخاطرش آمد:

امضای مرموز

«آسمان ممکن است صاف و دریا زیبا باشد

بیوهٔ ملاح افسرده نشسته بیاد می آورد ...»

آیا این اشعار تا اندازه‌ای زبان حال او نبود؟ «رودسن»
با شکوه تمام جاری بود. عابرین مانند مورچگان در حرکت
بودند و بنظر میرسید که تمام مردم پاریس بخوشگذرانی
گراییده‌اند. در آن ساعت عده‌ای مشغول ماهیگیری با قلاب بودند،
استخرهای شنا مملو از استحمام‌کنندگان بود، سمفونیی از بوق
او توموبیلها خیابانها و بولوورها را پر کرده و امواج آن با گرد
و غبار زرین بسوی آسمان لاجوردی صعود میکرد.

آسمان ممکن است صاف ...

مگره بخود گفت که «عجب حرفه‌ای دارم! دوضربه کارد
به پشت زنی که هرگز ندیده بود وارد آمده ... پیرمردی از قرط
ترس عرق میکرد ...»

کارمند يك بنگاه بازرگانی از بالای پل جدید (پون نوف)
خود را برودسن پرت میکند ... يك تقویم دیواری عامیانه بر دیوار
کافه‌ای در میدان جمهوری ...

لوکاس پرسید:

— جناب رئیس، تکلیف چیست؟

— مسیو بلز کجاست؟

— در این ساعت بر حسب عادت روزانهٔ خود بطرف بورس

در حرکت است ... «روئل» در تعقیب اوست ...

تلاشی که برای یافتن ماشین سبز و مرد سبزهٔ دندان‌طلایی
بعمل آمد تاکنون بیهوده بود. اما، خدمتکار مغازهٔ لبنیات
فروشی تمام روز خیابان رامی‌پاید تا شاید او توموبیل سواری
زیبای خود را بازیند و هیچیک از عکسهای را که باونشان دادند

نشاخت.

– بنگاه مسافرت وجهانگردی «مادلن» را برایم بگیر..
توی فکر فرورفته بودو گوشی را برداشت.
– آلو! مادمو آزل برت ...؟ من مگره ... بلی ... اما
نه ... برعکس ... حالش خیلی خوب است ... چند روزدیگر
اثری ازناراحتی اوباقی نخواهدماند ... دفتر کارتان چه ساعتی
تعطیل میشود؟ ... ظهر ...؟ آیا اگر دریکی از رستوران‌های
کوچک محله بامن نهار صرف کنید که خیلی ناراحت نخواهید
شد؟ ... چه فرمودید؟ ... بسیار خوب ... بامید دیدار ...
تا کسبی گرفت ودرست وقتی پیاده شد که موج کارمندان
دفاتر کار کوی مادلن و بولووارها، خیابانها را فرا گرفته بود.
چیزی نگذشت که کلاه کوچک قرمز وچهره ترو تازه برت با
آن چال زرخندانش بچشمش خورد. با اینحال پرده‌ای اضاظراب
برچهره دخترک سایه افکنده بود.
مگره بوی گفت:

– مطمئن باشید که هیچ واقعه سوئی رخ نداده ... فقط
خواستم اندکی باشما صحبت کنم و بس ...
عابرین برمیگشتند ونگاهی به آنان میکردند و بخود می-
گفتند که این مردگنده میانسال - طالع بلندی دارد و بدچیزی
گیرش نیامده ...
– زا کوسکه رادوست میدارید؟

– می پرستم ...

مگره رستوان کوچکی را که مشتریان دایمی داشت و
زا کوسکهایش لذیذ و فراوان بود برگزید کنار پنجره نشست.
یک صحنه معاشره میمانست ... بخصوص که مگره یک بطری شراب

امضای مرموز

آلزاس نیز سفارش کرده بود و گردن دراز بطری از توی سطل
پراز یخ نمایان بود.

- مادمو آزل برت ، بفرمایید بینم وقتیکه والدین شما
وفات کردند و شما تحصیلاتتانرا بخرج ماسکودن ادامه دادید.
اجازه میدهید قدری قارچ بدهم ؟ ... چه میگفتم ؟ ... بلی ...
حدس میزنم که شما را به شبانه روزی سپرده بود ...

- بله به شبانه روزی خواهران شفقت مومورانسی.

- یقین این کار بقیمت گرانی برایش تمام میشد؟

- من خجل بودم ... میدانستم که مواجیش زیاد نیست.
ولی معتقد بودم که قرض بزرگی بخانواده من دارد که باید ادا
کند ... من مطمئنم که گاهی برای رفع حواجیج من از غذا صرف
نظر میکرد ...

- تاچه سنی در شبانه روزی مومورانسی زندگی کردید؟
- تاسن هیجده سالگی ... چنانکه قبلاً گفتم میخواستم
از لحاظ صرفه جویی با او یکجا زندگی کنم ولی او بهیچوجه
حاضر نشد ... در آن ایام بود که آپارتمان کوچکی در کوی
«ترن» برایم اجاره کرد ...

- البته آپارتمانی با اثاثیه؟

- نه، آپارتمانهایی را که با اثاثیه اجاره میدهند دوست
نمیداشت ... عقیده داشت که برای دخترهای جوان چنین منازلی
مناسب نیست زیرا غالباً کثیف و غم انگیزند ...

مگره زیر لب گفت :

- تقریباً پنج سال پیش بود ...

.. درست است ... حساب هم کردید ... بلی من بیست و سه

سال دارم ...

ژرژسیمنون

— مادموآزل، بفرمایید ببینم، اگر بعد از ناهار يك مرد پیری چون مرا با خودتان به آن آپارتمان ببرید خیلی ناراحت خواهید شد؟

— با کمال میل ... فقط نمیدانم ... به زن دربان چه بگویم؟ ...

— بگوئید من یکی از دوستان ماسکودن هستم ... او مگر نمیداند که ماسکودن تا حدی برادر خوانده شماست؟ ... خواهش مندم میل بفرمایید ... راستی من با این سؤالات عجیب اشتهایتان را کور میکنم ...

مردان دیگر هم سن وی نیز در تالار با دختران جوانی که از بورت بزرگتر نبوده و از لحاظ زیبایی نیز پیاپی او میرسیدند نشسته مشغول صرف ناهار بودند ...

— اگر ... تقاضا کنم که دسری هم میل کنید چطور ... شخصی سلامش گفت . نشناختش . یا بهتر بگوئیم در آن لحظه نشناختش . جواب سلام را گفت . فقط چند دقیقه بعد قیافه مرد بیادش آمد . بانکدار مشکوکی بود که مگره دوبار وی را بزندان فرستاده بود . تا کسی را صدازد ... دختر جوان ساعت دستی نگاه کرد و گفت :

— زود برویم ... زیرا من باید سر ساعت دو در دفتر باشم ...

بعد از هیجانی که در میدان «ترن» حکمفرما بود . کوجه آرام بنظر میرسید .

— ... اینجا است ... رسیدیم ... آسانسور دارد ... در طبقه پنجم سه اطاق کوچولو ولی روشن و نشاط انگیز

امضای مرموز

که با جوانی مادمو آزل برت هم آهننگ بود وجود داشت.
- ملاحظه کنید ... آپارتمانی ساده است ... معهذا من
مایل نبودم او این مخارج را متحمل شود ... بمن گفته بود که
تصادفاً این اثاثیه را ارزان خریده و قیمت آنرا هم به اقساط
خواهد پرداخت ...

مگره انتظار داشت که اثاثیه از قبیل مبیل های سریال مغازه -
های بزرگ باشد ولی دید که بر خلاف ، گر چه اثاثیه تجملی
نبود ولی هر قطعه آن ممتاز بشمار میرفت ... بر روی هم بیست
هزار یا بیست و پنج هزار فرانک ارزش داشت.

- میل دارید مطبخ را هم ملاحظه بفرمایید ؟ ... چون
شبها خودم غذا تهیه میکنم ... آب گرم و سرد دارم ... و
زباله راهم ...

با کمال غرور و رکشو مانندی را گشود و مجرایبی را که برای
تخلیه زباله بود نشان داد.

- الآن یکربع به ساعت دو داریم ... اگر فوراً به
اوتوبوس نرسم ...

- با تا کسی میرسانمتان ...

- ولی نرسیده به دفتر پیاده ام کنید ... همکاران ممکن
است خیال کنند ...

ماسکودن ... لو کلو آگن ... ماسکودن ... لو کلو آگن ...
این دو نفر فکر مگره را بخود مشغول میداشتند ... حتی وقتیکه
کلانتر میکوشید اندکی درباره آن مرد ماهیگیر بیندیشد
باز هیکل مسیو بلز محو میشد ... شاید علت آن بود که کلانتر
در مواجهه با او آن طپش قلب و علقه انسانی را که در برابر آندو
دیگر حس میکرد احساس نمی نمود ...

ژرژسیمنون

- آقای کلانتر ازناهار عالی شما متشکرم ... یقین دارم شما مطمئنید که ژوزف ...

عده‌ای در تراس رستورانها و کافه‌ها نشسته غذاهای ثقیلی را که خورده بودند هضم میکردند. عده‌ای دیگر در اتوموبیل‌های پر از مسافر نشسته بسوی میدان‌های اسب دوانی روان بودند ...

مگره چون فرصتی داشت پیاده بطرف بالا دست بولوار «مارب» رفت و از خیابان «ویلپه» گذشت و در حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر به بولوار «بایتمنول» رسید و با طرف نگر است تا ژانویه را پیدا کند ...

کار آگاه از درون رستوران کوچکی که برای رانندگان بود کلانتر را صدا زد. جلومیزی که باقیمانده غذا و یک بطری کالوادوس بر آن دیده میشد نشسته بود.

- جناب رئیس، یک گیللاس کالوادوس اجازه میفرمایید؟ بدک نیست؟ ... امروز صبح خبر قابل عرضی نبود ... پیر مرده حسب العاده در حدود ساعت هشت و نیم بیرون رفت و من هم بدنبالش رفتم و نخست از پاسبانی خواهش کردم مراقب خانه باشد ... قدم زنان و آهسته با پیر مرده تا جنگل بولونی رفتم ... و از طریق دروازه مایو برگشتیم ... پیر مرده چند دقیقه قبل از ظهر بمنزل برگشت و در بین راه با هیچکس حرف نزد ... پاسبان چه گفت؟

- قبل از اینکه عوض شود از او سؤال کردم ... گفت آن خانمها از خانه خارج نشدند ... گوشت و سبزی برایشان آوردند ... یقین بوسیله تلفن از فروشگاه خواسته بودند ... در حدود ساعت ده یک نامه رسان دو چرخه سوار وزارت دادگستری ...

امضای مرموز

— میدانم ...

— پس همه چیز را میدانید ... دیر مشغول ناهار خوردن
شدم ... چون این نزدیکی کارگاهی وجود دارد و کارگران آن
در این رستوران غذا میخورند ... حتی یکمیز آزاد هم نبود..
رفتم به میدان کلیشی تلفن کنم ...

خوب عقیده شما درباره این کالوادوس چیست؟ ... بدک
نیست؟ ... معتقدم که فقط در رستورانهای رانندگان میتوان ...
اوتوموبیلی در مقابل خانه روبرویی متوقف شد. مگره از
جا برخاست .

— پول غذا را پرداز ... عجالتاً تا چند لحظه خدا حافظ.

— من باید اینجا بمانم؟ ...

— بلی ...

اوتوموبیل دیگری بدنبال اولی سر رسید. ماشین دومی
دومسافر سالمند داشت و یک جوان کته کلفت که کیف حجیمی
بدست گرفته بود و یقین پرستار یا پزشکیار بود. از ماشین اولی
باز پرس با اتفاق دکتر پل پزشک قانونی پیاده شد.

— عجب! مگره، سلام! ... نمیدانستم که شما هم اینجا هستید.

خوب؟ ... دیوانه است؟ ... یاد یوانه نیست؟ شما یقین در این
باره عقیده ای دارید؟ ...

آقای پروفوسور، سلام عرض میکنم ... سلام «دلوینی» ..
خوب از شخصی که دچار مرض فراموشی است چه خبر؟ ... خودش
را بفراموشی زده ... نیست؟ ...

در پیاده رو همه باهم تعارف کردند و بیکدیگر معرفی شدند
هوا باخوشی و بشاست آکنده بود و هیچیکس قادر نبود حدس بزند
که این افراد مسن و جا افتاده آمده اند تا درباره آزادی و سر نوشت

ژرژسیمنون

یکی همنوعان خویش تصمیم بگیرند.

- برویم بالا. کلانتر عزیز، شما که خانه را بلدید ما را هدایت کنید ...

شیشه‌های رنگارنگ پلکان لکه های رنگی بروی چهره‌ها می‌افکندند. بعضی لکه‌ها برنگ قرمز خونی و برخی رنگ سکه‌های طلا بود. مگره زنگ در را بصدادر آورد. درون آپارتمان صدای پاهایی شنیده شد و سرانجام در گشوده گشت.

کلانتر کنار رفت و گفت:

- آقایان، بفرمایید داخل شوید ...

مادام «لو کلو آگن» نیز گفته‌ا و را تکرار کرد:

- داخل شوید ...

مگره متوجه شد که مادام «لو کلو آگن» خیلی عصبانی است و بخود گفت چه گیری در کارش پیدا شده است؟ ... مادام «لو کلو آگن» آنانرا بسالون دعوت کرد و روی به مگره - یعنی تنها کسی که از آن جمع می‌شناخت - کرده پرسید:

- او کجاست؟

- مقصودتان کیست؟ ... بطوری که اطلاع دارید این آقایان آمده‌اند شوهرتان را از لحاظ روحی معاینه کنند... البته اختاری را که آقای باز پرس که اینجا حضور دارند برای شما ارسال کرده بودند دریافت داشته اید ...

- پس این بود؟

- خانم... مگر امروز صبح در حدود ساعت ده، که آقای لو کلو آگن مشغول گردش بود یکنفر دوچرخه سوار یک پاکت رسمی بشما تسلیم نکرد ...؟

امضای مرموز

- بلی... ولی پاکت بنام شوهرم بود.
- شما پاکت را باز نکردید؟... نمیدانید در نامه چه نوشته بود؟...
- من عادت ندارم نامه‌ها پیرا که بنام من نیست باز کنم... پاکت را روی میز گذاشتم... بخاطر دارم که زرد بود... اینجاست ببینید...
- درا گشود و به میز عسلی کهنه‌ای در اطاق انتظار اشاره کرد و واقعاً پای میز پاکت زردی که مارک دادستانی را داشت دیده شد... پاکت خالی بود...
- چه اتفاقی افتاد؟
- نمیدانم. شوهرم حسب‌المعمول برای صرف ناهار بخانه برگشت...
- آیا نامه را خواند؟
- تصور میکنم خوانده باشد... چون نه من و نه دخترم پاکت را باز نکرده بودیم...
هرسه باهم ناهار خوردیم... حتی نمیدانم که آیامیز را برچیده‌اند یا نه؟... نه... مستخدمان مرخصی رفته است...
در دیگری را گشود و حضار روی میز اطاق ناهار خوری سه بشقاب و مقداری میوه و بقیهٔ يك قطعه پنیر را مشاهده کردند.
- ملاحظه میکنید... بعد فکر کردم که او کتاو باطاق خود رفته تا بعد از ناهار چرتی بزند... خیلی از مردم دوری میکند... خیلی...
- این زن از سخریه نمیترسید و از اینکه دیگران متوجه این نکته باشند که عادتاً او پیرمرد را مثل دانش‌آموز شیطانی توی اطاق انداخته در برویش می‌بندد، هراسی نداشت.

ژرژ سیمنون

— شوهرتان توی اطاقش نیست؟

— الساعه رقتم و نگاه کردم ... نه ... باضافه پالتوش

روی جالباسی نیست ... یقین بیرون رفته است ...

— آخرین بار درچه ساعتی او را دیدید؟

— چهل و پنج دقیقه ازظهر گذشته بود که از سرمیز ناهار

برخاستیم ... ما زود ناهار میخوریم ... ولی لطفاً بفرمایید این

آقایان چه ...

مگره بروی بازپرس که روترش کرده بود تبسم تلخی نمود.

ولی مادام «لوکلو آگن» دست و پای خود را گم نکرد و گفت:

— شما باید بهتر از من بدانید که شوهرم کجا رفته ... زیرا

خانه ما از صبح تا شام و از شام تا صبح تحت نظر و مراقبت پلیس است!

کلانتر بسوی پنجره رفت و در پیاده روی مقابل ژانویه را

مشاهده کرد که مشغول مسواک کردن دندانهای خویش است و ضمناً

خانه رامی باید .

دوپزشک امراض روحی ناشکیبایی نشان میدادند و چون

کسی برای معاینه وجود نداشت اجازهٔ مرخصی میخواستند که

بسرکار خود بروند .

بازپرس که دچار تردید گذشته بود سؤال کرد:

— مادام، شما مطمئنید که شوهرتان در منزل نیست؟

مادام لوکلو آگن با حداکثر طنطنه و تبختری که قد کوتاهش

اجازه میداد اظهار داشت:

— حالا که کار را باینجاها کشانده اید چه چیز مانع است که

خانه را بگردید؟

پس از یکساعت مسلم شد که: او کتا و لوکلو آگن و پالتوی

سبز رنگ و کلاهش همه باهم مفقود شده اند .

سکوت کلانتر

نه ، آقای باز پرس مگره درصدد انتقام نیست. اخمون نیست، نسبت بکسی خشمناک نیست : مگره نگران است ، مگره باری سنگین بردوش دارد و معهذا می پندارد که اندک اندک دارد موضوع را درک میکند . علت سکوتش جزاین نیست . اما شما حرف میزنید، و باز هم حرف میزنید تا ناراحتی خود را رفع کنید و سرانجام شخصی پیدا شود و بگوید که حق با شماست و یا لااقل خلاف و اشتباه از طرف شما نیست ...

مگره از آن اطمینان خاطری که صبح ابراز داشته بودید و آن وضع مستهزانه‌ای که هنگام اعلام اقدامات خویش بخود گرفتید کینه‌ای از شما بدل ندارد « پلیس را از اطفال معصوم نمیتوان تشکیل داد » و درعین زمان و بطریق اولی تحقیق و بازپرسی دریک امر جنایی را نمیتوان به دخترک جوانی

ژرژسیمنون

رجوع کرد. و اخلاقاً و معنأً شما در کنار مگره دخترک جوانی
بیش نیستید. کتابهایی که خوانده‌اید مطالب فراوانی درباره
طبیعت انسانی بشما آموخته‌اند. آن مطالب را از بر کرده‌اید
و می‌توانید پس بدهید ولی اینگونه اطلاعات بحساب نمی‌آید و
دلیلش هم اینست که ساعتی پیش از خجالت سرخ شدید و همین
حالا هم میلرزید

- مگره، درست نگاه کنید ... محال است کسی که در

این اطاق زندگی میکرده دیوانه نباشد ... اعتراف کنید ...

چرا؟ چرا دیوانه باشد؟ در ظرف سی‌سالی که مگره
باین حرفه اشتغال دارد از اینگونه کسان فراوان دیده‌است.
او گرگ باران دیده‌است و رایحه‌آلام و عواطف و معایب و جنایات
و جنونهای بشری را بوییده و غلیان احساسات انسانی را حس
کرده است

باز پرس بار دیگر گفت :

- اگر کسی واجد عقل سلیم باشد و چنین منزل مرفه و
حتی می‌توان گفت مجللی داشته باشد و در گذشته مشاغل مهمی را
شاغل بوده و رضا دهد که چنین ...
مگره ساکت بود

از آن لحظه‌ایکه پزشکان امراض روحی خدا حافظی کرده
خانه را ترك گفتند - باز پرس درهیجان بود، لحظه‌ای آرام
نداشت - و حال آنکه مادام لوکلو آگن و دخترش در سالون نشسته
در اختیار وی بودند .

باز پرس حتی ژانویه کارآگاه را که در بولواریتینول کشیک
داشت و مراقب خانه بود احضار کرد و شخصاً از او سؤالاتی بعمل
آورد :

امضای مرموز

- دوست من ، بگوئید ببینم آیا مطمئنید که هیچوقت در مدخل خانه را از نظر مراقبت دور نداشته‌اید ؟

- فقط تقریباً در مدت یک ربع ساعت ... کمی پس از نیم بعد از ظهر بود ... میبایست به پلیس قضایی تلفن کرده گزارش خود را بدهم ...

- خوب ، بدیهی است که خطا کردید ... لازم بود بوسیله دیگری گزارش بدهید ... من نمیدانم شما چه عقیده دارید ، البته مربوط بخودتان است ... ولی کشیک کشیک است و ... مگره حتی تبسمی هم نمیکرد . این چیزها در نظر او اهمیتی نداشت !

- گمان میکنم از زن دربان پرسیده باشید که آیا این عمارت مخرج دیگری دارد یا نه ؟

- آقای قاضی ، مخرج دیگری ندارد ...

- ببینم ، مگره ، فکری بخاطرم رسید ... من شکمی ندارم که « لوکلواگن » همینکه دید مورد تعقیب قرار گرفته از غفلت کارآگاه شما که سرگرم تلفن کردن بود استفاده کرده گریخته است ... اما ماحق نداریم در چنین امر مهمی جزئیات را از نظر دور بداریم ... کارآگاه باید لطفاً بتمام مستأجرین این خانه مراجعه کرده اجازه بخواهد که - البته نه بمنظور تجسس و تفتیش - سری بدرون آپارتمانها بزند ؛ خیلی دوستانه و با محبت و ادب ... مگره همچنان ساکت بود . دست در جیب کرده حتی پیپ اوهم خاموش شده بود - و حال آنکه چنین پیش آمدی بسیار نادر بود ... چشم به کف خاکستری رنگ اطاق دوخته بود . ژانویه آپارتمانهای عمارت را بازدید کرده باز گشت . بدیهی است که نتیجه منفی بود و آقای باز پرس خون سردی خود را

ژرژسیمنون

اندك اندك ازدست میداد . میگفت :

– حتماً باید این مرد را بازداشت کرد !... آخر، مگره،
فکر کنید ... دیوانه‌ای ... دیوانه‌ای که آدم کشته است ...
الساعه توی خیابانهای پاریس آزاد گردش میکند ...
باز پرس سپس مادام « لولکواگن » را صدا زد :
– خانم ، بفرمایید بینم شوهرتان پول باخودش داشت ؟
– نه ، آقای قاضی .
– مطمئنید ؟

– یقین دارم ...

– مگره ، میشنوید ؟ پول هم باخودش نداشت !... آخر،
مگر نباید غذا بخورد ؟ ... همین که شب شد گرسنه‌اش میشود .
باید یکجایی بخوابد !... پول از کجا گیر می‌آورد ؟ ... فکر
مرا درك کردید ؟ ... خانم ممکن است لطفاً عکسی از شوهرتان
بمن بدهید ...

مگره جوابی نداد و سکوت وی بسیار مؤثر و پرمعنی بود .
باز پرس فقط در اندیشه بکار بستن اسلوبهای پرس و صدا و تظاهر
بود : میخواست عکس پیرمرد در روزنامه‌ها چاپ شود و هزاران
نسخه از آن تهیه شده در دسترس تمام پاسبانها و ژاندارمها و
مرزبانان قرار گیرد ...

– عکسی از شوهرم ندارم ...

– چطور چنین چیزی میشود ! يك عکس بزرگ نمیخواهم –
تازه هم نباشد عیبی ندارد ... آخر شما ... بینم ... مثلاً روی
گذرنامه یا ورقه شناسنامه‌اش عکس نیست ؟ ...

– سی سال است که شوهرم فرانسه را ترك نگفته و از آن
زمان گذرنامه‌اش تجدید نشده است . یقین گم شده ... باری

امضای مرموز

اگر توی این اطاق نیست معلوم است دیگر وجود ...
قاضی نگاهی به مگره کرد . چشمان کلانتر برقی زدولی
حضرت قاصی معنی آنرا درك نکرد زیرا اگر درك کرده بود
قال و مقال و جوش و خروش را موقوف مینمود .

— مگره ، لطفاً مشخصات « اوکتا و لوکلو آگن » را به
اداره تجسّسات تلفن کرده دستور دهید که ...

البته ! ... مگره مثل ماشین تمام دستورات را مجری ساخت .
ولی اودرام و فاجعه واقعی را حس کرده بود که کجاست . پی برده
بود که جای دیگری است نه درخیا بانهای پاریس یا مرزها .

هنگامیکه بطرف تلفن دیواری که در اطاق انتظار بود میرفت
نگاه ثابت و خیره مادام « لوکلو آگن » را حس کرد و وقتی از برابر
در دیگری میگذشت هیکل ژیزل لوکلو آگن را دید و بخاطر آورد ...
آن عرقی را که روی پیشانیش راه افتاده بود و قطره‌ای
از آن توی تاکسی بروی دست پیرمرد افتاد بخاطر آورد ...
این واقعه چه وقت روی داده بود: درست هنگامی که تا کسی

بخانه بولووار بایتینول نزدیک میشد !

پیرمرد در مجاورت نعش زن جوان ، آنجاییکه هنوز
ترشحات خون در اطراف دیده میشد ترس بخود راه نداد .
خرد شده بود ولی نترسیده بود .

روز پیش هم درد قتر کار مگره وقتی صحبت از بازداشت
وی بمیان آمد این احتمال را با رضایت خاطر تلقی کرده بود !
— آلو ! دایره تجسّسات ! ... « مانیو » شما یید ؟ ... ممکن
است لطفاً مشخصاتی را که ذکر میکنم یادداشت و با تمام وسایل
معمولی پخش کنید ؟ ... باید این شخص را همینکه دیدند ، با
احتیاط دستگیر کنند ... بلی ... قاضی اصرار دارد . تذکر داده

ژرژسپمون

شود که آدم خیلی خطرناکی است ...

در آن سرسیم تلفن « مانیو » جنبهٔ سخریهٔ جملهٔ اخیر را استنباط کرد زیرا او از عقیدهٔ مگره در بارهٔ مداخلات قضات و بازپرسان دادگستری در تحقیقات جنایی نیک اطلاع داشت ... « مانیو » پرسید :

– از دست شما در رفت ؟

– بنظر میرسد که ...

آن زن پشت سر مگره ایستاده بود . کلانتر برگشت و خیره در چشمان مادام « لوکلو آگن » نگریست ، بطوریکه مشارالیها طاق نگاه او را نیاورده لرزش عصبی در وجودش پدید آمد .

در اطاق مجاور بازپرس همچنان در ابراز عقیدهٔ خویش مصر بود :

– وقتی فکر میکنم که این مرد در نقطه‌ای آزاد و بلاشک مسلح است و مصمم است برای فرار از مجازات بهر عملی دست زند، بر خود میلرزم ... مگره تصدیق کنید که غیبت کار آگاه شما بقصد تلفن کردن باعث مصیبت عظمی گشته است ! ... قاتل در چنگ ما بود ... و حالا ... شما قصد دارید به ادارهٔ پلیس قضایی برگردید ؟ ...

– نمیدانم ...

– چه خیال دارید بکنید ؟

– هنوز نمیدانم ...

– هان ! خاموشید ... این وقایع از کوره بدرتان کرده .

مگره اندیشید که لازم نیست او را از اشتباه بیرون آورد .

همچنان ساکت بود !

امضای مرموز

هنگامی که ژانویه ناراحت و متفکر و نگران در پیاده روی ملحق شد کلانتر سکوت را نشکست... فقط بعد ، هنگامی که در تراس رستوران مقابل باهم آجیو مینوشیدند گفت :

- عزیزم ، درخیالش نباش !
- اما اگر تیراندازی کند و سروصدا راه بیفتد ...
- اگر تیراندازی و سروصدایی بایستی بشود شده است .
- شما عقیده ثابتی در این باره پیدا کرده اید ؟
مگره سکوت کرد . پیپ را چاق کرد و بکبریت روشن نگریست تا خاموش شود . از خستگی پاهایش را دراز کرد و گفت :

- نمیدانم فرصت دارم که ...
- فرصت چه کاری ، جناب رئیس ؟ ...
- ... که به « سن رافائل » سفر کنم ...
- نمیتوانید کسی را به آنجا بفرستید؟
ولی اعزام شخصی دیگر محال بود . بیک کارآگاه ساده میتوان امر شخصی داد و کار معینی رجوع کرد ... ولی چطور ممکن بود با او دستور داده شود : برو و مانند سگی بوبکش و آشنال دانیها را بهم بزن و بهر قیمتی شده استخوانی را پیدا کن یا راز این فاجعه را کشف نما ...
مگره ازجا جنبید در پنجره روبرویی پرده ای حرکت کرد . دو چشم از آنسوی بولوار خیره به کلانتر مینگریستند ...
وحشت در آن دو چشم لانه کرده بود ...
معلوم نبود که چه فکری درمخیله مگره خطور کرده ؟
چهره ای که پشت پنجره بود تماشا میکرد . چهره از پنجره بکناری رفت و مگره عمبانی شد .

ژرژسپمون

- ژانویه ، برو به آن خانه روبرویی ... توی پلکان
بمان ... درست جلودر ... و بهیچ بهانه‌ای از آنجا تکان نخور...
اگر تورا ببینند هم اهمیت ندارد... فهمیدی ؟
- اگر یکی از آن دوزن بیرون رفت چطور ؟
- بگذار برود ... فقط از جای حرکت نکن !
بعد از آنکه از اجرای دستور خود اطمینان حاصل کرد
وارد رستوران شد و گفت :

- اینجا ، شما تلفن دارید ؟

دستگاه تلفن توی سالون و سالون پر از مشتری بود و
باین سبب کار آگاه ترجیح داد از اطاقك خلوت تلفن کافه‌ای در
میدان کلیشی استفاده کند .

- لوکاس تویی ؟ ... چه گفتی ؟ ... نه ، نه ! عزیزم اهمیت
ندارد ... حالا که این امر موجب مسرت آقایان دادستانی
میشود چه عیبی دارد ... زود بنشین توی یک ماشین ... بلی ..
بیا بولوار بایتینول ... توی رستوران روبروی آن خانه
منتظر تم ...

صاحب کافه با تعجب کلانتر را نگاه کرد و در فکر بود که چه
اتفاقی افتاده و چرا پلیس و آگاهی به آن محله روی آورده است .
زیرا صاحب کافه فهمیده بود مگره چه کاره است ...
- آلو ! مرکز ! مادموآزل ، لطفاً « سن رافائل » را
بدهید ... شماره طرف را نمیدانم ... اسمش مسیولارینیان ،
وکیل دعاوی ... بیش از این درباره نشانی او اطلاعی ندارم .
باحق تقدم پلیس ...

آن روز ، روز نیم بطریهای آبیجو بود ... وقتی سن رافائل
جواب داد چهارتا نعلبکی روی میز علی قطار شده بود .

امضای مرموز

- آلو! من خدمتکار آقا هستم ... نه، آقا ... بلی، آقا ... نه، آقا ... آقا بیرون رفته ... چطور؟ ... بلی، آقا. گمان میکنم روی اسکله دارد تا بلومیکشد ... از طرف کی؟ ... از طرف پلیس؟ ... بسیار خوب، آقا ... الان میروم خبرش کنم ...

مگره اندیشید که خدمتکار ویلای روشن و مرفهی را ترک گفته در آفتاب کرانه لاجوردی که سفیدی شرعها بر سطح دریا چشمان را خیره میکند - در جستجوی آقای وکیل دعاوی است که تفناً نقاشی میکند و سه پایه خویش را در کنار دریا روی اسکله برپا داشته و تماشاچیان بیکاره اطراف او را گرفته اند ..

- لوکاس، توجه می نوشتی؟ ... دو تا نیم بطر آبجو! .. لوکاس استنباط کرده بود که موقع برای سؤال کردن از مگره مناسب نیست. یکساعت گذشت و بیچاره ژانویه روی یکی از پله های خانه مقابل همچنان نشسته بود و هر بار که مستأجری عبور میکرد با عجله بر میخواست ... زنگ تلفن صدا کرد.

- مسیولارینیان؟ ... چطور؟ نه، مسیولارینیان برای خانمتان اتفاق سوئی نیفتاده ... حتی من نمیدانم خانمتان کجا تشریف دارند! ... فرمودید برای معالجه کبدش به ویشی رفته؟ بسیار خوب است ... بفرمایید ببینم ... از چه تاریخی مسیو «لوکلواگن» ... بلی، مشتری شما، مسیو «لوکلواگن» از چه تاریخی رسیدهایی را که در ازای وصول پول باید بدهد شخصاً امضا نمیکند؟ ... بلی، بلی ... ملاحظه میفرمایید که من اطلاع دارم ... نترسید ... فرمودید اگر کارمند پلیس هستم چرا از رستوران بشما تلفن میکنم؟ ... چون فرصت ندارم به اداره پلیس قضایی بروم و از آنجا تلفن کنم ... مسیولارینیان،

ژرژسیمنون

عجب آدم شکاکی هستید ... بلی ، گوشم بشماست ... فرمودید ، تقریباً ده سال است ؟ ... بلی ... از موقعی که انگشتش قطع شد ؟ ... خانواده « لوکلوآگن » هم از همان موقع سن رافائل را ترك گفت ؟ ...

* * *

مگره عرق پیشانی را با دستمالی پاك كرد . آن وكيل دعاوی جنوبی هم پیش از حد سختگیر بود . مگره مجبور بود کلمه ها را با منقاش یکی یکی ازدهانش بیرون بکشد و این کار با تلفن آسان نبود ...

— مستمری دوست هزار فرانکی به چه نحوی باو پرداخته میشد ؟ ... خوب شما شخصاً هر سال به پاریس می آمدید ؟ .. اسکناس بانکی میدادید ؟ ... مادموآزل ... مرکز ... قطع نکنید ... حرف میزنیم ... مادموآزل محض رضای خدا قطع نکنید ! ... مسیولارینیان ، گوش میدهید ؟ ... آیا آن مبلغ را بشخص مسیو « لوکلوآگن » تسلیم میکردید ؟ ... چه فرمودید ؟ ... بلی ، میفهمم ... اینموضوع درسند اعطای مستمری قید شده بود ... مسلماً ... بلی ... بلی ...

وکیل دعاوی سن رافائل پیش از آنچه بتصور آید شکاک بود ! بطوریکه میگفت — یا بهتر بگوییم در تلفن فریاد میزد (زیرا او از کسانی بود که می پندارند اگر در تلفن فریاد بکشند صدایشان بهتر بگوش طرف خواهد رسید) — وظیفه اش این بود اطمینان حاصل کند که مشتری در تاریخ پرداخت وجه ، در قید حیات میباشد .

امضای مرموز

— پس هر بار که به پاریس می آمدید او را می دیدید؟ ... بلی .
می فهمم ... خوابیده بود ؟ ... نه ؟ ... مریض بود ولی بستری
نبود ؟ ... لاغر شده بود ... بلی ... بگویند ... نترسید ...
بلی ... مسلماً عجیب است ... عجیب ... نیمه مجنون بود ...
درس و سال او ... البته ... يك عرض دیگر دارم ... ویلایی
که این خانواده در آن زندگی میکردند در چه حالت ؟ ...
فروخته شده است ؟ ... فعلاً خالیست ؟ ... فرمودید يك زن
امریکایی که فقط دوسه سال یکبار بفرانسه می آید آنرا خریده
است ؟ ... کلید ویلا پیش شماست ؟ ... لطفاً مرحمت فرموده کلید
را بشخصی که از طرف من خدمتتان خواهد رسید تسلیم فرمایید .
مطمئن باشید ... دادستانی در این مورد بوسیله يك دستور تلگرافی
از شما سلب مسئولیت خواهد کرد ... آقای لارینیان ، متشکرم ...
میل داشتم مزاحمتان نشوم ... ولی بهتر است لطفاً در خانه
بمانید ... شاید مجدداً تلفن کنم ...
— گارسون ، نیم بطری آبجو بیار ...

چهره مگره گشاده تر از ساعتی پیش بنظر میرسید . وقتی
که نشست تبسم عجیبی کرد و به لوکاس که بایی صبری منتظر سخن
گفتن او بود چنین گفت :

— راستی آدم شاخ درمی آورد ... حدس بزن بینم روزی
که مسیولارینیان دوست هزار فرانک را برای « لوکلواگن »
آورد پیرمرد چه کار میکرد ؟ ... حدس نزدی ؟ ... داشت دستور
زبان فرانسه را یاد میگرفت ! ... بلی ، توی سالون بازنش
نشسته بود و گویا خانمه باو درس میداد و از اینکه غافلگیر شده
بسیار ناراحت گشت .

— نمی فهمم این چه دخلی بموضوع دارد ...

ژرژسیمون

- صبر کن! ... خیلی باعث تعجب من خواهد شد اگر پیش از غروب ... حالا باید باین آقای باز پرس نازنین تلفن کنم و ایشان هم توی دلشان بگویند « بروگم شو ، پی کارت » ... رستوران کوچک مخصوص رانندگان به ستاد گونه‌ای مبدل شده بود . گویی مگره بیم داشت که خانه خاکستری رنگ رو بروییرا - که گاه و بیگاه پرده‌یکی از پنجره‌هایش تکان میخورد - از نظر دور دارد ...

- آلو ! آقای قاضی ، ببخشید که مزاحمتان می‌شوم ... نه ، هنوز خبر مهمی نیست ... می‌خواستم تقاضا کنم که بوسیله تلگرام به « سن رافائل » دستور دهید ... از مسیولارینیان وکیل دعاوی کلید ویلایی را بگیرند ... و بهتر است يك بنا و دوسه نفر عمه با خود ببرند ... فرمودید خطرناک است ؟ ... بلی ... میدانم ... البته صاحب خانه ، بطوریکه فرمودید ، پس از بازگشت سر و صدا راه می‌اندازد و اعتراض میکند ... ولی گمان نمیکنم این کار لازم است ... بلی ... زیر زمین ها و همه جا را بکنند ... اگر پارکی وجود دارد ... آنجا را هم ... اگر غارمانندی نیز در پارک هست ... آنجا را هم ... چاه را بکاوند ... همه جا ، همه جا بگردند ؟ ... همین جا بوسیله تلفن بمن جواب بدهند ... متشکرم ، جناب آقای قاضی ...

حساب از دست مگره بدررفته بود . نمیدانست نیم بطری پنجم یا ششم آبجوست که مینوشد ؟

اندک اندک آدمی دیگر شده بود . گویی شروع با اقدام کرده بود ، حواس و سجا یا ایش حادثه گشته بود ، با نیروی عظیم ولی آرام به پیش حمله میکرد ...
لوکاس پرسید :

امضای مرموز

— جناب رئیس ، تکلیف من چیست ؟

— برو يك روزنامه بخر ...

لوکاس روزنامه را آورد. مشخصات « اوکتاو لوکلواگن » با عنوان زیر در آن درج شده بود.

« دیوانه‌ای خطرناک که بلاشک قاتل زن غیب گوی‌خیابان «کولن کور» میباشد در پایتخت آزادانه میگردد. »

مگره شانه بالا انداخت و پیش خود گفت : حالا که این خبر قاضی و مردم را مشغول میکند چه عیبی دارد ! ...
— گمان میکند « لوکلواگن » فرار کرده باشد ؟
— نه ...

— پس چطور ؟ ...

— آره ! شاید ، بلی ... شاید هم ، نه .

— آن دوزن ؟ ...

— نمیدانم ... یا ... ارباب ، چند مقروض ؟ ... اگر مرا از « سن رافائل » و یا پلیس قضایی پای تلفن خواستند بدو بیایید در آن خانه روبرویی و خبرم کنید ...
مگره میل داشت با چنین شتابی اقدام نکند و منتظر بماند. تا بتواند و لازم باشد منتظر بماند . اما اگر « لوکلواگن » نمرده باشد ...

— خانم دربان ، سلام عرض میکنم ... بلی ... باز من خدمت رسیدم ... بگوئید ببینم ... حدس میزنم که مستأجرین شما هر يك زیرزمینی در اختیار دارند ... آیا ممکن است لطفاً ما را به آنجا راهنمایی کنید ؟ ... چراغ میخواهید بردارید ؟ ... خیلی لطف دارید ... بلی ... چراغی هم با خود بردارید ...

ژرژسیمون

سه نفری بردیف پایین رفتند. دريك زیر زمین بزرگ
طاقدار، هر مستأجری محوطه نرده کشیده‌ای داشت که مقداری
ذغال و صندوق کهنه در آنجا ریخته بود... مگره متوجه شد که
زن دربان میخواهد دنبال کلید برود و گفت:

— نه، لازم نیست آن خانها را ناراحت کنید، گشودن
این قفل اشکالی ندارد، باور کنید...

دلیلش هم این بود که پس از چند لحظه قفل را گشود. جز
چند کیسه خالی که زمانی محتوی سیب زمینی بود و مقداری کنده
هیزم که بتازگی خریداری شده بود و اندکی ذغال سنگ که از
زمستان گذشته باقی مانده بود چیز دیگری دیده نمیشد.

— خانم دربان، يك يیل دارید؟

— کثیف میشوید...

— مهم نیست. مگره اندکی ذغالها را زیر و رو کرد، بعد
باشکیبایی تمام انبارهای دیگر مستأجرین را نیز واری کرد.
— خانم، فکر میکنم که گرچه این خانها خدمتکار ندارند
ولی با اینحال يك یادو اطاق برای مستخدمین باید داشته باشند؟
چون آپارتمانشان بزرگ است و اینگونه آپارتمانها بدون اطاق
مستخدم نمی‌شود...

— بلی، در طبقه هفتم دو اطاق در اختیار دارند...

— ممکن است خواهش کنم با ما به طبقه هفتم تشریف بیاورید؟

— بشرطی که اول بروم و گاز را پایین بکشم و الا خورا کم

میسوزد...

ژانویه غم زده و خسته ازجا برخاست تا بزین دربان راه
بدهد... زن دربان برگشت و بسیار تحت تأثیر این صحنه سازی
واقع شده بود... من باب عذرخواهی گفت:

امضای مرموز

— میخواستند آسانسور بگذارند ولی دیدند ممکن نیست زیرا راه پله بقدر کفاف پهن نبود ...
آن بالا منظره تغییر کرد . دالان درازی که دیوارهایش را رنگ روغنی زده بودند در دو جانبش درهای شماره دار قرار داشت دیده شد . روشنی روز از طریق ... دریچه‌ای وارد دالان میشد .

— این دو اطاق ... شماره ۱۳ و ۱۴ مال آنهاست ...
سال گذشته خواستند کرایه بدهند ولی مال الاجاره گزافی مطالبه کردند و معامله صورت نگرفت ... صبر کنید ... کلید من باینجا میخورد ...

لوکاس که پشت سر آنان بود اندک اندک ابراز نگرانی میکرد . از اطاق اولی بوی رطوبت و پوسیدگی می آمد و گلو را ناراحت میکرد . در آن اطاق يك تخت خواب بچه ، دو صندوق پايه شکسته و يك صندوق پراز کتابهای زهوارد رفته دیده میشد .
زن دربان گفت :

— این اطاق با اصطلاح متروك است ...
در اطاق دیگر هم خبری نبود . معلوم نبود کلا نتر در این اطاقها چه چیز میخواست کشف کند ؟ جز زیل زیل هائی که در هر خانواده‌ای وجود دارد چیزی در اطاق دوم هم دیده نمیشد .
يك نقشه کره زمین و يك مانکن خیاطی و باز مقداری کتاب و بخصوص کتب طبی و يك بسته تصاویر تشریح که مگسها منقش ساخته بودند ...
— می بینید ، اینجا هم خالیست ! ...
مگره هم سخنان او را تکرار کرده گفت :
— اینجا خالیست ! ...
معهدنا حاضر نبود از آن دالان باریک که بجایی راه نداشت

خارج شود .

- خانم دربان . يك سؤال ديگر دارم . چرا بالای پلکان نردبانی گذاشته شده است ؟

- میتوانیم آنها برداریم ، زیرا میتوان گفت که لزومی ندارد ... متوجه شده اید که بالای سه اطاق آخری يك چیزی شبیه بانبار وجود دارد ... به بعضی از مستأجرین اجازه داده میشود تا چمدانها بزرگ بیکاره خود را که جایی برای آنها ندارند در آن محل بگذارند ... برای رسیدن به آن انبار نردبانی لازم است ... مگره با چشم اشاره ای به لوکاس کرد و او پی نردبان رفت .
- جناب رئیس اجازه میدهید بالا بروم ؟ ..

- نه ...

خود مگره از نردبان بالا رفت . لوکاس اندکی ترسید و گفت .

- جناب رئیس ، آیا بهترینیست که اینرا ...
لوکاس هفت تیر خود را بطرف کلانتر دراز کرد و او هم شانه بالا انداخت و هفت تیر را از او گرفت .
همین که به پله دوم رسید و نردبان زیر سنگینی تنه او بلرزه درآمد تغییر عقیده داد و مجدداً فرود آمد و زیر لب گفت :
- یقین نمرده است .

- چرا ؟

- زیرا دوزن جسمی بیجان را نمیتوانند از این نردبان بالا ببرند ...

مگره سر را بلند کرد و گویی کودکی را که بالای درختی رفته میخواند - صدا کرد :

- « لوکلو آگن » ! ... آی « لوکلو آگن » ! ...

امضای مرموز

سکوت ... زن دربان که سخت درهیجان بود و همچنان تحت تأثیر این وقایع قرار داشت دست بسینه برده و دیگر هر لحظه منتظر واقعهٔ عجیب تازه‌ای بود .

— آی ، لوکلواگن ، عزیزم ، من اصلاً از نردبان نفرت دارم و شما میخواهید مجبورم کنید از این نردبان شکسته‌ای که برای وزن من ساخته نشده بالا بیایم ...
چند لحظهٔ دیگر نیز بسکوت گذشت .
— بالا بیایم ؟

خش و خش مختصری شنیده شد . مثل اینکه کسی آن بالا بخود جنبید و حین راه رفتن به شیمی پر صدایی احتمالاً چمدان خالی تصادف کرده بود . بعد يك پا نمایان شد . که پلهٔ نردبان را میجست و بعد مردی که پالتوی سبزرنگی پوشیده بود از نردبان فرود آمد .

هیچکس قادر نبود در آن لحظه میزان مسرت مگره را وصف کند . چرا ، یکنفر میتواندست و اولو کاس بود که برئیس خود نگاه میکرد و حاضر بود سوگند یاد کند که اشک درچشمان کلانتر پدید آمده بود .

مگره از آغاز تا پایان این فاجعه را تنها و بدون وجود علامات و آثار و یا بهتر بگوییم بمدد علامات و آثاری که دیگران مورد توجه قرار نداده بودند کشف کرده بود و بیشتر آن حسن الهام و اشراق خویش را بکار انداخته بود و از استعداد شگرف خود که خویشتن را بجای همنوعان قرار میداد یاری طلبیده بود .
— « لوکلواگن » بخت باشما یاری کرده است ! ...

پیرمرد دیگر نمیترسید . ایستاده بود . تقریباً بهمه چیز بی اعتنا بود ... درست مثل کسی که تا توانسته مبارزه کرده

ژرژسیمنون

باشد و سرانجام رضا بقضا داده است . تنها عکس العملی که نشان داد آهی کشید که شاید از روی خوشی و رضایت خاطر و آسودگی بود .

– اگر نیامده بودیم ، گمان میکنم از گرسنگی میمردید .
پیرمرد یقین در معنی این سخنان با شتاب افتاد و منومن کنان گفت :

– مگر آنها را بازداشت کرده اید ؟
سراپایش را گردوغبار پوشانده بود . آن بالا جا برای آدم ایستاده کافی نبود .

– مگر آنها را بازداشت کرده اید ؟
این پرسش که بعد از آن جمله مگره بعمل آمد شاید چنین معنی میداد :

– حالا که میگوئید من از گرسنگی میمردم – معلوم است زن و دخترم دیگر توی خانه نیستند زیرا قرار بود خوراکی برایم بیاورند...

لوکاس نیز معنی این پرسش را چنین درک کرد و نگاه گرم و آکنده از تحسینی بر رئیس خود افکند .
– نه ، هنوز بازداشتشان نکرده ام ...

پیرمرد دیگر چیزی نمی فهمید .
– حالا خودتان متوجه خواهید شد ... بیایید .
وارد پلکان شدند . در طبقه سوم ژانویه را دیدند که جلو دری نشسته بود و به عجله از جا برخاست .
مگره به پیرمرد گفت :

– لوکلواگن ، حالا فهمیدید که چرا اجرات نمی کردند
برایتان غذا بیاورند . نیست ؟ ... باین سبب بود که ناچار

امضای مرموز

امروز دست باقدام زدم ... و حال آنکه اگر مجبور نمیشدم
منتظر میماندم ! ...

پشت درصداى قدمهای آهسته شنیده شد . مگره زنگ زد .
- خانم دربان متشکرم ، شما میتوانید باطاق خودتان
بروید ... دیدید که همه چیز بخوبی گذشت ...
در نیمه باز شد ... بینی تیز نمایان گشت . بعدیک چهره
باریک و تیز . نگاه تند مادام « لوکلوآگن » ... و بعد فریادی .
- پیداش کردید ؟ ... کجا بود ؟ ...
مگره گفت :

- لوکاس داخل شو ! ... ژانویه بیا تو ! ... پیرمرد ،
شما هم میتوانید داخل شوید ...

« لوکلوآگن » از شنیدن این کلمه خودمانی که کلانتر برای
نخستین بار در مورد او بکار برده بود بخود لرزید . گویی بر اثر آن
باری از دوشش برداشته شد و خوشش آمد .

- توجه کنید که من حتی از شما نخواستم که قواعد حالت
مفعولی فعل را برایم از حفظ بگویید ...

این بارخانه از جا پرید و بطرف کلانتر برگشت ، گویی
جانوری گازش گرفته باشد .
- مقصودتان چیست ؟

- هیچ ، خانم ، آنچه من عرض کردم ... لوکاس مواظب
خانم باش ! ... ژانویه توهم برو و آن دوشیزه را اینجا بیاور و
مراقب حرکاتش باش ! ... مراقبت پیرمرد بیفایده است ... همچنین
نیست ، پیرمرد ... بعد از این عاقل خواهند بود ؟ ...

جای تعجب بود که پیرمرد نگاهی از روی حق شناسی
به کلانتر کرد و پرسید :

ژرژسیمنون

— اجازه میدهید پالتویم را درآورم؟ ...

— بلی ، بلی ... حالا دیگر پوشیدن پالتواهمیتی

ندارد...

با اینحال مگره علاقه داشت که به کندن پالتو توجه کند .
مثل اینکه منتظر بود از رازی پرده برداشته شود . ولی
اهمیت موضوع کمتر از آن بود که او گمان میکرد و وقتی پالتو
کنده شد — همه مشاهده کردند که در یکی از شانه ها زیاده از
حد معمول پنبه گذاشته شده است زیرا مکشوف گشت که يك شانه
پیرمرد از شانه دیگر خیلی بلندتر است .

کلا نتر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و پیپ خود
را روی قالی خالی کرد و پیپ دیگری را که همیشه در جیب داشت
در آورد و جاق کرد . ولی لوکاس و ژانویه از علت بشاشت و
خوشحالی رئیس خود سردر نمی آوردند .

هرشش نفری توی سالونی که اثاثیه تیره رنگ و پرده های
مخمل سبز داشت قرار داشتند و همه پاریس بگوششان میرسید .
همه مانند مجسمه های مومی موزه « گرون » بی حرکت بودند .
فقط دستهای پرازانگشتری مادام لوکلواگن دچار تشنج بود .
صدای گامهای سنگین ولی سریع در پلکان شنیده شد .
مردی پشت در ایستاد و مردد بود که داخل شود یا نه . مگره
به آرامی در را گشود .

— آقای کلا نتر ، از « سن رافائل » شما را پای تلفن
میخواهند ... صاحب رستوران کوچولو از دیدن این اشخاص
بی حرکت متحیر شده بود .

مگره بدنبال او بطرف در رفت .

— خوب بچه ها ...

امضای مرموز

اندکی تأمل کرد و بچشمان مادام « لوکلواگن » خیره
شد و سپس افزود :

– هر کدام از این خانمها از جاتکان خوردند ...

بدون اینکه جمله را تمام کند با بشاشت به هفت تیری که
در جیب داشت اشاره کرد .

– الساعه برمیگردم! ...

انتقام مادام لو کلو آگن

این امر از لحاظ عامه یکی از تحقیقات پرسر و صدای مگره شمرده نمیشد زیرا که روزنامه ها بعد از آنکه سخت در پیرامون آن هیاهوپیا داشتند ناگهان از قلم فرسایی درباره زن غیبگوی خیابان « کولن کور » صرف نظر کردند. اما برعکس در اداره پلیس قضایی تمام جزئیات امر و حتی بعضی کلمات اصیل یا معمول درحافظه اشخاص باقی مانده ، جزو سنت آن مؤسسه گشته بود .

از آن جمله بود طوفانی که در ساعت پنج آنروز بعدازیک ماه خشکی و گرما درپاریس برخاست .

هنوز هم استوار لوکاس در آن باره چنین میگوید :

— طوفانی برخاست که نظیر آنرا دیگر ندیدم ! من و ژانویه توی سالون که پرده های سبز داشت یکطرف ایستاده بودیم و طرف دیگر آن دوزن و پیرمرده بودند ... الخ

امضای مرموز

... قریب بیست دقیقه بود که مگره دنبال صاحب‌رستوران رو بروی رفته بود و مادام « لولکواگن » بیحوصلگی نشان میداد، برمیخواست، میرفت و جلو پنجره میایستاد و دستی به پرده می‌گرفت... یقین وقتی کار آگاهان مأمور مراقبت از خانه را می‌پایید نیز همین حرکات را میکرد.

طوفان مانند جاروب عظیمی خاک بلوار بایتینول را بلند کرده بود بطوریکه گرد و غبار به پنجره‌های طبقه چهارم عمارت میرسید و پرده‌های جلو کافه‌ها بشدت تکان می‌خورد. که ناگهان باران سیل‌آسایی آغاز شد و پیاده‌روها مبدل به مرداب سیالی گشت. عابرین بهر سودرپی مأمنی میدویدند و آب از دوسوی تا کسی‌ها که مانند قایق‌هایی خودرو در رود حرکت میکردند برمی‌جست. مادام « لولکواگن » صورت خود را به پنجره چسبانده بود و تنها موجودی بود که در تاریکی اطاق بخوبی تشخیص داده میشد. لوکاس بمردانی میان‌دیشید که از بخت بد گرفتار چنین زنانی میشوند - که ناگهان خانمه غضبناک بسوی او برگشته به بولووار اشاره کرد و گفت :

- او کجا میرود ؟ ...

واقعاً مگره از رستوران کوچک رانندگان خارج شده بود و یقه‌کت را بالازده با عجله بسوی میدان کلیشی میرفت. یقین میخواست تا کسبی پیدا کند.

آنگاه خانمه جمله‌ای گفت که بعدها در اداره پلیس قضایی کلاسیک شد و هیچوقت از یاد نرفت ... گفت :

- امیدوارم مارا فراموش نکرده باشد !

ایراد این جمله نخستین سانه - یا سانه خنده آور - انتظار کذایی بود. لوکاس که مصرانه تمام حرکات مگره را تقلید میکرد

ژرژسیمنون

با کمال خونسردی پمپی چاق کرد و متوجه شد که پیرمرد نگاهش میکند و پیاد آورد که پیرمرد عادت به جویدن توتون دارد و کیسه توتون خود را با او داد. آنگاه پیرمرد آهسته گفت:
— من باید به محل مخصوص بروم ... خواهش میکنم با من بیایید ...

لوکاس با اورفت و حتی نگذاشت در را ببندد ...
— ممکن است لطفاً با طاق من بیایید.

پیرمرد در طاق خود، ته گنجه‌ای، کفش کهنه‌ای برداشت و از درون آن پمپ کهنه لوله شکسته‌ای در آورد و گفت:
— میفهمید؟ ... حالا دیگر نمیتوانند چیزی بگویند!
لطفاً کیسه توتون‌تان را بدهید ...

علاقه داشت که توی سالون و در حضور آن دوزن پمپ بکشد. پس از باز گشت بسالون با آهستگی عمدی پمپ را چاق کرد و کبریتی از لوکاس گرفت و آتش زد ...

مادام «لوکلواگن» حوصله‌اش سرآمده بود.

— من نمی‌فهمم چرا ما را منتظر گذاشته‌اند ...

و حال آنکه تازه آغاز رنجهای او بود. دقایق سپری میشد و بوی پمپ کهنه سالون را آکنده میساخت، در جلوخان پنجره گشوده‌ای را باد بسختی به دیوار زد ... صدای باران همچنان بگوش میرسید مردم کماکان در خیابان میدویدند و یا کنار درها خود را به دیوار چسبانده بودند تا از باران محفوظ بمانند ... فقط بعد از گذشت یکساعت تمام تا کسی متوقف شد و کسی از آن پیاده شد و سپس صدای پای دونفر در پلکان شنیده شد و زنگ صدا کرد و ژانویه رفت تا در را باز کند.

— آقای قاضی، شما هستید؟ بفرمایید! ... نه، او اینجا

امضای مرموز

نیست ... بهرستوان روبرویی رفت تا تلفن کند و بعد دوان دوان
به طرف میدان کلیشی رفت ...

باز پرس که به همراه منشی دراز و باریکی وارد سالون شده
بود بادوزن تعارف کرد و نشست و دستپاچه بود که چه کند زیرا
اطلاعی از اوضاع نداشت . مگره چیزی با او نگفته بود و فقط
خواهش کرده بود با تفاق منشی خود به بولوار بایتینول بیاید .
سالون که عادتاً تاریک بود تاریکتر شده بود و گاهگاهی
برقی میزد و همه از جا بر میجستند . همه گویی در اطاق قطار راه
آهن بی حرکت نشسته منتظر نوبت خود باشند خاموش بودند .
همه دزدانه یکدیگر را می پدیدند .

لوکاس کیسه توتون خود را بطرف پیر مرد دراز کرد و
او هم که يك پپ را کشیده بود با باشاشی کودکانه پپ دیگری
چاق کرد .

ژانویه ساعت خویش نگاه کرد . و نگرستن بساعت دیگر
تنها حرکتی بود که گاهی قاضی و زمانی منشی وی تکرار میکردند
و رکود عمومی را برهم میزدند .

ساعت هفت شد ... هفت و نیم شد ... ناگهان صدای
«اوکتا و لوکلو آگن» که هنوز اندکی بیمناک بنظر میرسید شنیده
شد ... متوجه لوکاس بود ... گویی باز پرس از لحاظ او شخص
بسیار مهمی است و جرأت نمیکند بوی خطاب کند .

— تو ی این گنجه شراب پور تو است . ولی درش کلید است ! ...
مادام «لوکلو آگن» نگاهی نفرت آمیز و از روی کینه
بوی کرد و بدون اینکه سخنی گوید رفت و کلیدی از کیف خود
برداشت و روی میز عسلی گذاشت .

— مادام، يك گیلان پورتو میل میفرماید ؟

ژرژ سیمون

- متشکرم ...

دختر جوان که آشفته تر بود آهسته گفت:

- من بدم نمی آید قدری بخورم ...

ساعت هشت وضع چنین بود. سرانجام لوکاس سویچ برق را چرخاند زیرا دیگر چیزی دیده نمیشد. لوکاس گرسنه بود. ژانویه هم همینطور. زنگ صدا کرد. لوکاس درآ گشود و پیش از دیگران صدای مگره را شنید که به شخصی گفت:

- خانم، داخل شوید ...

زن پیر کوچولویی که لباس مشکی تمیز و حتی زیبا بتن و نظر بسنش چهره ای بسیار تر و تازه داشت با تردید وارد اتاق شد. از حضور اشخاص بیحرف و بیحرکت متعجب شد و در آغاز جز مادام «لوکلواگن» متوجه دیگران نشد. بدو دستش دستکش تیره رنگی بود. دستهارا روی کیفی که چفت نقره داشت گذاشته بود و دوسه قدم پیش آمد و با صدایی که کینه قدیمی از آن پیدا بود گفت:

- آنتوان، سلام ...

لباسهای مگره مانند چتر خرسی برق میزد و از آن آب روی پارکۀ براق کف اطاق راه افتاده بود. مگره چیزی نگفت. فقط با اشاره سر تعارفی با قاضی و منشی وی کرد. خانم تازه وارد چنین گفت:

- بعد از آنچه میان ما گذشت اگر این آقا که خیلی لطف

دارند اصرار نمیکردند که اینجا بیایم من هرگز ...

خانم ناشناس در این موقع اندکی برگشت و پیر مرد را دید.

دهان باز کرد که سخن گوید و سلام کند ولی حرفی نزد و پلک هایش چین خورد و به آشفتگی کیفش را گشود و عینکی از آن

معلوم بود که از اینوضع چیزی درك نمیکند و می پندارد
 قربانی فریب و خدعهای شده است. چشمانش مگره رامیجستند
 و بعد متوجه آنتوانت و سرانجام مجدداً معطوف به پیر مرد گردیدند.
 پیر مرد هم چیزی نمی فهمید ... پیرزن گفت.

— آخر، این که «اوکتاو» نیست! ... شما بهتر میدانید
 که این مرد برادرم نیست! ...! خدایا! ... من همیشه فکر
 میکردم که ...

— خانم، بفرمایید بنشینید ... آقای قاضی، افتخار دارم
 مادام «برون» یا بیوه مرحوم «برون» را که نام اصلیشان «کاترین
 لوکلواگن» است و پلیس «سن رافائل» از وجود ایشان بمن
 اطلاع داد. خدمتتان معرفی کنم ... خانم خواهشمندم بفرمایید
 بنشینید ... و بهیچوجه غم آقای کشیش را نخورید زیرا شما را
 زیاد اینجامعطل نخواهیم کرد ...

آقای قاضی، باید عرض کنم مادام «برون» پس از مرگ
 شوهرش که مردی درستکار و کارمند شهرداری «سن ونی» بود
 تقریباً فاقد وسیله معاش گشت و از آن زمان پرستاری کشیش پیری
 را که تقریباً مفلوج است بعهده گرفت ...

خانم بافداکاری قابل تحسین از کشیش مواظبت میکنند ...

— خانم «برون»، ممکن است لطفاً از بردارتان بر ایمان

صحبت کنید؟

دوزن بانگهای مبارزه جویانه ای بیکدیگر نگریستند
 و خانم پرستار کشیش با جملات کوتاه و آهسته و صدایی ملایم— که
 یقیناً در محیط کلیسا کسب کرده بود— چنین گفت:

— والدین مامتمول نبودند ... مردم راستکاری بودند و

ژرژسیمنون

درواقع با خون جگر موفق شدند که برادرم تحصیل طب خود را پایان دهد... برادرم بسیار سفر کرد و بختیاری روی شد و تصادفاً خدمتی به مرد ثروتمندی کرد و آنمرد بوی ابراز حقیقت شناسی نمود... بعد ازدواج کرد و من باید اعتراف کنم که دربارهٔ مادست باز و بخشنده بود...

- ببخشید... مقصودتان اینست که پول برایتان میفرستاد؟
- منطقی، نه... شوهر مرحوم ممکن نبود بپذیرد. ولی از هر فرصتی استفاده کرده هدایایی بمامیداد... پانزده سال پیش که من مبتلا به ذات‌الریه بسیار سختی شده بودم مرا به ویلای خود در «سن رافائل» برد و از من نگهداری کرد... ولی من بزودی فهمیدم که زیادی هستم...

این نکته از نگاهی به مادام «لوکلواگن» کرد نیز هویدا بود...

- برادرم در امور خانه اش زیاد مداخله نمی‌کرد و بنظرم افسوس زمانی رامی‌خورد که سرگرم سفرهای دریایی بود... قایق کوچکی خریده بود و سرگرمیش این بود که تنها در دریا بصد ماهی بپردازد... زیرا لااقل بدین طریق آرامش خود را بازمی‌یافت...

- آیا زندگی در ویلای ایشان راحت و مرفه بود؟...

- بلی، گمان میکنم که مرفه بود... صبر کنید... دوتا مستخدم داشتند...

- پس زندگیشان بادویست هزار فرانک عایدی هم آهنگ و جور بود؟...

- شاید اینطور باشد که می‌گویید... من هرگز دویست هزار فرانک نداشتم تا خرج کنم...

امضای مرموز

– برادر تان سالم بود؟
– قدری دمدمی مزاج بود ... معه‌ها گمان نمیکنم که
مریض بود ...

مگر چه شده است؟
همه بطرف مادام «لوکلواگن» که لب میگزید و سکوت
وحشتناکی را اختیار کرده بود بر گشتند.
– آیا زن برادر تان نفی داشت که برادر تان را بقتل
رساند؟

– از کجا میدانم. معه‌ها گمان نمیکنم. زیرا مستمری را
فقط بشرط حیات باو میپرداختند ...

– مادام «لوکلواگن» شما مطلبی ندارید بگوئید؟
پس از تلفظ این جمله مگره با کینه و رزانه‌ترین نگاهی
که در عمر خویش دیده بود مواجه گشت. بجدی که نتوانست از
لبخندی خودداری کند و اظهار داشت:

– باشد! ... اکنون، آقای قاضی توضیحی چند عرض
کنم ... لوکاس یک گیلاس پمن بده ... توی این خانه یک مشروب
قویتری یافت نمیشود؟

در اینموقع پیرمرد مجدداً مداخله کرد و گفت:

– توی اطاقش باید نیم بطری کنیاک باشد ...

البته مقصودش اطاق «آنتوانت لوکلواگن» بود.

– این درام را در چند کلمه خلاصه میکنم ... «لوکلواگن»

در «سن رافائل» زندگی مرفهی داشت ... مانند هر کسی که
سالی دویست هزار فرانک عایدی داشته باشد همه را خرج کند
ایام عمر را به آسانی میگذرانند ... من به بانک تلفن کردم ...
ده سال پیش فقط چند هزار فرانک پس انداز داشت ... ولی

ژرژ سیه‌نون

ناگهان درگذشت ... شاید زن بیوه او یعنی مادام لوکلواگن حاضر روزی لطفاً بما بگوید که بر اثر چه چیز مرد ... آیا بر اثر آفتابزدگی هنگام صید ماهی مرد یا در نتیجه خون ریزی ...؟ در هر حال هنگام مرگ او زن و دخترش ثروتی نداشته و دست خالی ماندند ... آقای قاضی ، اشخاصی وجود دارند که به آسانی بچنین سرنوشتی تن درنمی‌دهند ... تصادفاً در یکی از اسکله های ساحل کان‌مرد بیکار و فقیری وجود داشت که از هوش فراوان عاری بود و خطری هم نداشت و بطور شگفتی انگیزی به پزشک سابق بحریه شبیه بود ...

« لوکلواگن » دروغین تبسمی کرد و از این قضاوتی که در باره میزان هوش وی بعمل آمده بود بهیچوجه اهانتی احساس نکرد .

- ساعتی پیش ، پلیس « سن رافائل » ، بدستور من بقایای جسد « لوکلواگن » را که در یکی از سردابهای ویلا دفن کرده بودند کشف کرد ... همین و بس ... گرچه نکته دیگری وجود دارد که باید ذکر کنم ... وقتیکه به آن مرد بیکاره و پسر پیشنهاد شد که زندگی مرفه و خالی از غم و غصه‌ای را بنام دیگری آغاز کند و این مرد مفلوک که از آسمان جل‌بودن و سرگردانی در بندرگاه خسته شده بود پیشنهاد را پذیرفت مانع غیر منتظره‌ای پیش آمد ... رسیدهایی را که وکیل دعاوی هر سال در مقابل وجه پرداختی عرضه میدارد چگونه امضاء کند و سر خویش را فاش نسازد ؟ ... نخست بیهوده کوشیدند که امضای متوفی را تقلید کند ... ولسی او بزحمت نام خود را با ناشیگری می‌نوشت ! ...

بدین سبب مجبورش کردند بندا نگشت سبابه دست راست

امضای مرموز

را قطع کند و این بهانه کافی بود.

از آنجایی که عدهٔ کثیری در «کرانهٔ لاجوردی» این شخص را میشناختند ... خانوادهٔ «لوکلو آگن» «سن رافائل» را ترک گفته به پاریس آمد. خواهر «لوکلو آگن» ممکن بود این تقلب را کشف کند و حضرات با در نظر گرفتن غرور آن زن چنان با او توهین کردند که روابط خود را بالکل با برادر خویش و خانوادهٔ او قطع کرد ...

مادام «برون» آهسته گفت :

– این زن نامه‌ای بمن نوشت و مرا گدا و سائل بکف خواند ... من به برادرم نوشتم ولی هرگز جوابی از او دریافت نداشتم ... حالا علت را میفهمم ... ولی در آن زمان پنداشتم که این زن برادرم را کاملاً تحت نفوذ خویش قرار داده است ...!

– **پول** ، می‌فهمید ؟ ... این ماجرای پست بر سر پول است ... پست‌ترین ماجرای پولی است که در مدت عمرم شاهد بوده‌ام ... فکرش را بکنید که لازم بود حضرات جسدی را ناپدید کنند ... لازم بود هیکل ناجور مرد ولگردی را که بدبختانه یک شانه‌اش بلندتر از شانهٔ دیگر بود – مرتب سازند ... این مرد بزحمت میتواند بخواند ... فقط کوره‌سوادى داشت ... حضرات درس‌دستور زبانش دادند. حساب‌یادش دادند. البته هر کسی از اینکه یک طیب سابق تا این اندازه عامی و نتراشیده و نخراشیده باشد متعجب میشد ... بدین سبب اعلام کردند که عقل او زایل شده و نیمه دیوانه است ... و بهانهٔ خوبی در دست داشتند و آن زندگی سخت وی در شرق اقصی بود ...

ژرژ سیمنون

کلاتر با اشمئزازی ناگهانی باطراف خود نگر است.

— نفرت انگیزتر از همه چیز اینست که حضرات حتی در صدد استفاده از این پول نبودند! ... فکر کردند که «لوکلواگن» دومی هم ممکن است مانند اولی در گذرد و دیگر جانشینی برای وی پیدا نکنند ... بدین سبب لئامت و خصامت مطلق را در زندگی شعار خویش ساختند ... تقریباً تمام مبلغ دو بیست هزار فرانک سالیانه را پس انداز میکردند ... این خانم—ها، بدین طریق در طرف مدت ده سال قریب یک میلیون و پانصد هزار فرانک صرفه جویی کردند ... مادام «لوکلواگن» — آیا چنین نیست؟ ... اما شما پیکار ...

پیرمرد از اینکه مگره او را بنام خواند متأثر گشت.

— شما که حق ارشدیت خورد را در مقابل یک خوراک عدس فروختید ... بدیهی است که تخت خوابی دارید ... غذایی بشما میدهند چون باید زنده بمانید ... نباید پیپ بکشید ... زیرا که «لوکلواگن» حقیقی دودی نبود ... نباید مشروب بنوشید. زیرا اواز نوشابه‌های الکلی نفرت داشت ... باری همه چیز برای شما ممنوع بود؟ ... شما مثل سگی قلاده‌ای هستید و تنها تفریحتان این بود که مانند سابق در کوچه‌ها پرسه بزنید و بعد که بخانه برگشتید در اطاقی زندانیتان کنند و در برویتان ببندند. هر سال موقع ورود و کیل دعاوی شمارا میخواستند و مواظبتتان میکنند و مدعی میشوند که مریضید و سعی میکنند حتی المقدور روشنایی اطاقتان کم باشد ... معهذا شما توانسته‌اید نگهبانان خود را فریب بدهید و تا امروز یک سرراپنهان داشته‌اید ...

پیکار متأثر گشت و سررا برگرداند. همه حدس زدند که میخواهد اشکهای خود را از انظار مخفی کند.

امضای مرموز

- مدتها پیش ازدواج کرده بودید و از آن زناشویی
دختری داشتید ... آن دختر رادر پاریس پیدا کردید ... هر
هفته بدیدن او میرفتید ... آن دختر درخیابان «کولن کور» بشغل
غیبگویی اشتغال داشت ...

آن روشنایی گرد آلود و آن سایه های وسیع همچنان
حکمفرما بود و آن چهره هایی که مانند صور تابلوهای نقاشی
موزه محو بود بنظر میرسید. مگره سخن را پایان رسانیده خاموش
شده بود. قاضی که ناراحت شده بود گاهی پاها را قیقاچ
بروی هم میافکند و زمانی جدا میکرد و سر انجام بصدای
مرددی گفت :

- مادام «لوکلواگن» آیا شما مادموآزل ژان را کشته اید؟

- دروغ است !

- مادام «لوکلواگن» آیا بدنبال شوهر دروغین خود
به خیابان «کولن کور» رفته و وارد آپارتمانی در عمارت شماره
«۶۷ مکرر» شده اید یا نه؟

زن باردیگر تکرار کرد :

- دروغ است !

- آیا اعتراف میکنید که جسد شوهر حقیقی خودتان را در
سرداب ویلای خود در «سن رافائل» دفن کرده اید؟

- خوب بعد چطور؟

- آیا اعتراف میکنید که برخلاف قانون مستمری را که
حق نداشتید وصول کرده اید؟

- اطلاعی ندارم ... من پول را وصول نمی کردم ... وکیل

دعای مستقیماً پول را باین شخص تسلیم میکرد ... بمن
مربوط نیست ... من میدانم که کدام ماده قانون شامل حال

ژرژسیمنون

من میشود ...

پرستار کشیش از این بی‌رحمی زن‌هراسناک شد و زیر لب گفت :

— خدایا! خدایا! چه چیزها می‌شنوم!

حتی مردانی که در آن سالون حضور داشتند و گرم و سرد روزگار چشیده، افراد فراوان از خمیره‌های گوناگون دیده بودند نیز وقتیکه زوجه‌لاغر و عصبانی « لوکلوآگن » متوفی با آرامش خاطر زنی که میدانند چه میگوید و اطلاعات لازم را جمع کرده و احتیاطات ضروری را قبلاً بعمل آورده است — سخنان زیر را بزبان آورد از فرط تعجب بیکدیگر نگریستند .

— شما بخوبی میدانید که خطری که متوجه من است مهم نیست ... شانزده تا پنجاه فرانک جریمه و شش روز تا دو ماه زندان ... ماده ۳۶۸ قانون جزا ... زن بخویش مغرور بود. حتی قادر نبود از لرزش لبان خویش، لرزشی که از روی تکبر بود خود داری کند .

— من نمیدانستم که این مرد دختری دارد و بدیدن او میرود ... اما راجع به شوهرم من نمی‌فهمم چه تفاوتی داشت که در قبرستانی مدفون شود یا در ...
مادام برون که دیگر قادر نبود عنان خشم را بکشد فریاد برآورد .

— خفه شوید ، بدبخت ! مگر نمی‌فهمید که آدمیت را از دست داده‌اید . کجا دیده شده است که زنی ، یا یک مخلوق خداوند چنین سخنان ناروایی بزبان بیاورد ! ... وقتیکه فکر میکنم که بیچاره او کتاو ... آقای کلانتر دیگر طاقت ندارم ... اجازه بدهید قدری هوای آزاد تنفس کنم . . . واقعاً خون

امضای مرموز

بصورتش زده بود و قطرات عرق پشت لب بالایش جمع شده بود. مگره پنجره را گشود. پرده سبز را بادلند کرد و نسیمی به چهره ها خورد و صدای طوفان بشدت آرامش سالون را مشوش کرد.

باز پرس گویی میخواست پرسد :

- خوب ، مگره ، حالا چه کنیم ؟

بنظرش چنین آمد که کلاتر اعتماد معمولی خود را از دست داده است. پیپ میکشید و آرام و بیصدا روبروی مادام « لولکو آگن » ایستاد ، با آن هیکل ستبر و حشمتناک و چهره ای که گویی از سنگ خارا است ! ...

- خانم ، حق با شماست . . . عدالت نمیتواند چندان آسیبی بشمارساند ... معهذارت تمام مدت خدمتم این اولین باری است که می بینم عشق پپول با این حد رسیده و چنین اعمال کثیفی را بشخصی القا کرده است . . . کاش یکبار در حین غلیان خشم « لولکو آگن » را میکشید ... این طبیعی تر میباشد ... فریادی از پشت سرش شنیده شد . مادام « برون » دیگر چیزی نمیفهمید .

- خانم ، معذرت میخواهم ... بعضی چیزها را باید حتماً گفت ... باز پرس ازدختر بدبختی که در خیابان « کولن کور » بقتل رسیده است صحبت داشت . . . قتل در اوضاع و احوالی فوق العاده مشوش کننده و وقوع یافته است ... ولی مادام لولکو آگن بایک کلمه میتواند موضوع را کاملاً روشن کند و ما بعد از چند دقیقه قاتل را توقیف کنیم ... خانم ، آیا اشتباه میکنم ؟ زن « لولکو آگن » کلاتر را ورنه انداز کرد. ثانیه ای مردد بود . خطوط چهره اش بیش از پیش - سخت شد و گفت :

ژرژسیمنون

— نه! ...

— گوش ما بشماست! ...

— هیچ چیز نمیگویم ... می فهمید؟ ...

ناگهان گویی تغییر ماهیت داد ... زنجیر گسست ... از

فرط خشم دیوانه شد .

— می فهمید؟ ... هرگز! ... هیچ چیز نخواهم گفت....

چون از شما متنفرم ... کلاتر مگره! از شما بیش از همه کس

متنفرم! ... از روزی که قدم باین خانه گذاشتید و بمن نگاه

کردید ... از شما متنفرم! ... متنفرم! ... هیچ چیزی هم بشما

نخواهم گفت! ... هیچ چیز پیدا نخواهید کرد! ... دو ماه

زندانم را میکشم ... باشد ... اما شما ... شما ...

— دوست هزار فرانك رابه کی دادید؟ ...

— نمیگویم .

بعد از گفتن این کلمه متوجه خبط خود شد و گفت :

— کدام دوست هزار فرانك؟ ...

— آن پولی که روز شنبه از بانك گرفتید ...

جواب نداد .

— روزیکشنبه بین ساعت ده صبح و چهار بعد از ظهر کجا

رفته بودید ؟

زن باحالت سخریهٔ سبانه‌ای مگره را ورنانداز کرد .

کلاتر فهمید که بر خود نبالیده است و زنی چون او میتواند سکوت

اختیار کند و بوسیلهٔ بازجویی کلمه‌ای نیز از وی نمیتوان درآورد .

— آقای قاضی ، لطفاً حکم توقیف این زن و دخترش را

امضا بفرمایید ...

— دخترم؟ ... بدخترم چه ربطی دارد؟ ... آقای قاضی،

امضای مرموز

شما بهتر میدانید که حق ندارید چنین امری صادر کنید ...
من کسی را نکشته‌ام ، کلانتر هم اینموضوع را تصدیق کرد ...
تنها چیزی که میتواند بخاطر آن مرا مورد ملامت قرار دهند
این است که شوهرم را مخفیانه دفن کرده‌ام و در آن تاریخ دخترم
بالغ نبود ... پس رشد قانونی نرسید بود کودکی پیش
نبود و تکرار میکنم که شما حق ندارید او را ...

هر دقیقه و هر ثانیه صحنه های غم انگیز و مپسخره متواتراً
از پی یکدیگر بازی میشد . موجودی انسانی مصمم بود با ناخن
و چنگال و هر وسیله‌ای که در دسترس داشته باشن از خود دفاع
کند .

- من این زنی را که حتی نمی‌شناختم نکشته‌ام ...

- پس چه کسی او را کشته است ؟

- نمیدانم ... چیزی نخواهم گفت ... از شما متنفرم !

شما از آدمیت دورید .

آنکه از آدمیت دور بود یعنی مگره گیلان کنیاک برای خود
ریخت و عرق پیشانیش را پاک کرد . نگاه تردید آمیز باز پرس همچنان
متوجه او بود . ساعتی پیش ایشان کار را تمام می‌پنداشتند و بعد
فهمیدند که بفرنج ترشده است .

- لوکاس پیرزنکه را سوار کن بیر ! ...

مگره عمداً کلمه « پیرزنکه » را بکاربرد و این خود سبب
شد که نگاه سبانه دیگری تحویل بگیرد .

ژانویه ، تو مراقب دختره باش . لوکاس ... ژانویه ...

مواظب باشید ...

زیرا مادام « لوکلواگن » بطرف پنجره گشود . دوید . ولی
بر خلاف آنچه کلانتر از آن بیخ داشت منظور وی خود کشی

ژرژ سیمنون

نبود بلکه چنان مایوس شده بود که میخواست بغرد و فریاد بکشد
و مردم را بکومک بطلبد و خلاصه جنجالی بپا کند و هیچ فکر نکرد
که در بولواری بایتینول ذیروحی یافت نمیشود وزیر درختها و توی
خیابان رودخانه راه افتاده است ...

— لوکاس، دستبندها را حاضر کن! ... ژانویه، پنجره را ببند!
صدای خنده‌ای برخاست ، خنده‌ای عصبانی ، خنده‌ای
دراماتیک!

پیرمرد ولگرد نتوانسته بود خودداری کند و وقتی دید
عفریته‌ای که مدت‌های مدید بر او ستم میکرد چنین در چنگال
استوار کوچولو اسیر شده ، چنگ می‌اندازد و سیلی می‌زند و لگد
می‌اندازد — خنده را سرداده بود .

هرگز تصور نمی‌کرد که روزی چنین شود ...
— من می‌خواهم ، من مصراً تقاضا دارم که فی الفور بیک
وکیل دعاوی تلفن شود ... شما حق ندارید ... هیچکس حق
ندارد ...

مقدر چنین بود که در آن شب مسخرگی بجد اعلان برسد.
زنگ در صدا کرد .
مگره رفت و در را گشود .

— معذرت می‌خواهم، آیا دوست من خانم ...
خانمی سالمندر و پون پوشیده که جوان سر بزیری بدنبالش
بود وارد شد ... و با تعجب بمهمانان عجیبی که بیحرکت در سالون
ایستاده بودند نگاه کرد ...
ناگهان مادام «لوکلواگن» را دید با تبسم مسرت آمیزی
بسوی او شتافت .

— آنتوانت عزیز ، واقعاً بسبب این طوفان و باران ...

امضای مرموز

ولی خانم تازه وارد بناگهان توقف کرد ... دستهایی را که میخواست با آن حرارت و مهربانی بفشارد ... چطور چنین چیزی ممکن است ...

بلی، به آن دستها دستبندزده بودند ...
- اما ... آخر ...

خانم سرانجام فهمید. فهمید که اشخاص حاضر در سالون پلیسند. واو که از نجبای فرانسه است و نام فامیل یکی از مشهورترین خانواده هارا دارد و « کاسکوران دنمور » نامیده میشود، او که نزدیک بود پسرش را با دختر ... باری گفت:

- ژرمن. بیا ... این. این. اینجا جای ما ...

برای بیان مکنونات خویش لغتی که شایسته و اصطلاحی که بقدر کفایت قوی باشد نیافت. تصور کرد که دامی برای او و پسرش گسترده اند! ...

این ... فقط همینش باقی مانده بود که روزنامه نویسه‌ها و عکاسها هم ببینند! ... اگر از رفتنش جلوگیری شود، اگر فردا اسمش را توی روزنامه‌ها چاپ کنند؟ ...

فرصتش نبود که هرچه زودتر به سر پله برسد ... بسرعت از پلکان پایین رفت و پسر را بدنبال خود کشاند .

مگره با سبابه قدری توتون توی پیش له کرد و باری دیگر با طراف خویش نظر کرد . و چشمکی به لوکاس و ژانویه زد .
- بچه‌ها، راه بیفتید! ...

زن پیر کوچولو- پرستار کشیش- در اندیشه بود که حضرات اینجا ره‌ایش میکنند و میروند . ولی نه ، مگره فراموشش

ژرژسیمون

نکرده بود .

— خانم، اگر اجازه بفرمایید من شمارا باتاکسی بمنزل
میرسانم... مگره با وی چنان بملایمت و نزاکت رفتار میکرد
که گویی مادرپیش را باز یافته است.

شبهای سوپ ته گرفته

مگره درچنین ساعاتی زندگی درهم وعجیبی داشت ، از یکسو عنان شکم بارگی راشل میکرد و بکسب لذات ایقوری می پرداخت و از دیگر سو فعالیت فکری وی شدت می یافت و حیات باطن او بحد علومیرسید.

هوا با وجود طوفان و باران ساعت پیش گرم و تمام پنجره- های آبجو فروشی بزرگ بولوار کلیشی گشوده بود . آن دو مرد در حد فاصل میان سالون و تراس نشسته بودند . از یکسو همه مه توأم با گرما و روشنایی و آمد و شد گارسون ها و دسته های پر حرارت کسانی که برای شام خوردن آمده بودند و از طرف دیگر میز- های خالی زیر تجیرهایی که آب باران متورم ساخته بود . دو زن هر جایی در برابر گیلاسهای خالی نشسته بودند ... بازان

ژرژسیمنون

همچنان می بارید ولی مانند ساعتی پیش سیل آسا نبود. میدان «بلانش» با تابلوهای روشن بعد از يك منطقه تاریک که تا کسی - ها روی آسفالت خیس سر میخوردند دیده میشد و انعکاسات نورانی پره های «مولن روژ» که دایم میچرخید مشاهده میگشت. تناوب رطوبت گرم و نسیم خنک ... یا تواتر آثار تابستانی که پایان می یافت و پاییز پاریس که آغاز میشد ... آن دومیرد تازه سوپ ته گرفته پیاز را تمام کرده بودند که گارسون خوراک شوکروت (خوراک کلم تخمیر شده) چاشنی دار را روی میز گذاشت از نقطه ای گاه و بیگاه صدای موزیک بگوش میرسید . پیر مرد حتی هرلقمه و هر رایحه و هر ثانیه این ساعت را که استثنایی رادرنندگی وی تشکیل میداد مغتنم می شمرد و بتمام معنی و کاملا از آن استفاده میکرد و هر بار که نگاهی بکلانتر میکرد گویی از حرصی که میزد معذرت میخواست .

نیمه شب بود. در آن لحظه ای که لوکاس دوزن را سوار تا کسی میکرد مگره آستین او را کشیده گفته بود:

- ابله، اینهارا بکجا میبری؟

جناب رئیس. همانطور که دستور دادید به بازداشتگاه

موقت ...

- پیرشان پیش خودمان وتو و ژانویه مراقبشان باشید

تامن برگردم ...

بدینقراره نوز آن مادر و دختر («لوکلواگن» ها) با زنان هرجایی که بتدریج در ساعات شب از طرف پلیس بازداشت شده تحویل بازداشتگاه میشدند - مخلوط نشده بودند و در یکی از اتاقهای خالی اداره پلیس قضایی روی صندلی نشسته منتظر بودند و بهیچوجه سخنی نمیگفتند و میکوشیدند راست و سیخ درست

امضای مرموز

مثل توی سالون بنشینند.

فقط لبان آنتوانت لو کلو آگن مانند عجوز گانی که در سایه ستون کلیسا ورد میخوانند می جنبید، اما آنچیزیکه پیش خود تکرار میکردنطقی بود که خیال داشت ساعتی بعد در برابر وکیل دعاوی خویش ایراد کند.

کلانتر پیرزن کوچولو یا مادام بردن - را با تاکسی بمنزل کشیش برده بود و پیرزن توی ماشین از مگره پرسید:
- آیا ممکن است که مخلوق خدا مرتکب چنین کارهایی بشود؟ ... باقی مانده بود آن پیر مرد ... کلانتر او را با خود به بولوار کلیشی برده بود و غذایش داده بود . سوپ پیاز و شوکروت چاشنی دارچنان وجدی دروی پدید آورده بود که بوصف نمی آمد .

- آن زنهای غذای درست و حسابی بشما نمیدادند؟

- به بهانه اینکه بلد نیستم سر میز غذا بخورم - نواله ای میساختند و با طاقم می آوردند ... آنقدر که از گرسنگی نمیرم .. همیشه شکم خالی بود ... دختره بدجنس نبود و گاهی محرمانه خوردنی برایم می آورد ...

- چرا ترکشان نگفتید؟

نگاهی که پیر مرد به مگره کرد بخودی خود پاسخ فصیحی بود. نگاه کسی بود که در تمام مدت عمر خویش مرعوب این و آن بوده است و حتی از درک این موضوع که میتوان در برابر درخیمان خویش مقاومت کرد عاجز بود! ...

- شما آن زن را نمی شناسید ... بقدری با من بخشونت رفتار میکرد که برخی شبها گمان میکردم کتکم خواهد زد .. میگفت

ژرژسیمنون

اگر بش خیانت کنم و موضوع را بروز دهم بلا تردید مرا خواهد کشت ... من او را در حین عمل - وقتی که در «سن رافائل» مجبورم کرد شوهرش را دفن کنم، دیدم ... خودش هم توی سرداب مثل يك مرد با من کار میکرد ... در حمل جنازه بمن کمک کرد. مثل اینکه باری را میبردند جسد شوهرش را ...

- پیکار! دخترتان را کی کشت ...؟

مگره منتظر مانده بود تا پیر مرد خوراک «شو کروت» را تمام کند و فقط بعد از آن این سؤال را بعمل آورد. صدایش طبیعی بود و ضمن طرح موضوع به روشنائیهای متغیر بولوار و انعکاسات متحرک پره های آسیاب «مولن روژ» نگاه میکرد ...
- آقای کلانتر، قسم یاد میکنم که زنک نکشتش ... نمیدانم کار کیست ... اگر میدانستم ...

صدایش گرفته تر شد گویی متأسف بود که این لحظات خوش زندگی ویرا با تجدید خاطرۀ آن فاجعه منقض کرده اند.

- روزی ماری بمن گفت ... چون من او را همیشه ماری صدا میکردم ... «ژان» برای مشتریها بود ... باری روزی بمن گفت که در هر ساعتی که میل دارم بیدار او، نروم بلکه قبلاً یادداشت کوچکی بنویسم و خبرش کنم که کی و چه ساعت می آیم. ولی من بی اختیار غالباً نزداو میرفتم و دستوراو مراعات نمی کردم ... اول چند دقیقه در پیاده رو روبرویی میماندم بینم کسی وارد خانه او میشود یا نه .. آنروز ماری تنها بود ...

مگره لحظه ای درنگ کرد. زیرا پیر مرد پپ شکسته اش را که خدا میداند توی کدام کوچه پیدا کرده بود، از جیب در آورد. آنگاه کلانتر که همیشه دوپپ توی جیبش داشت بدون اینکه سخنی بگوید یکی را بطرف پیر مرد دراز کرد. او هم

امضای مرموز

پیپ را چاق کرد .

چند زن پشت یکی از میزها نشسته میخندیدند. مردی روی تراس قدم میزد و تردید داشت که کدام يك از دو فاحشه را انتخاب کند زیرا صورت آنها را نمیدید.

— ماری مضرب دیگران بود ... گفت بخاطر من دچار درد سر و زحمت شده است و ممکن است موضوع صورت جدی پیدا کند . . . ماشینی کنار پیاده رو توقف کرد و او بخود لرزید و روی بالکون خم شد ببیند کیست . . . آن وقت مرا توی مطبخ هول داد ولی یادم نیست، که کلید را توی قفل چرخانده باشد . . .

— آیا مردی را که بالا آمد ندیدید؟

— نه ... فقط صدای پیچ پیچ آهسته ای شنیدم ...

— مرد بود ...

— بلی ... صبر کنید ... ماری يك چیز دیگر هم بمن گفت ... باید تقلا کنم تا یادم بیاید ... مغزم خوب کار نمیکنند. مگره دو گیللاس کنیاك سفارش داد و آهسته يك به پیپ میزد و منتظر بود تا پیرمرد حرف بزند.

— بلی ... تقریباً گفت: «يك کسی را می شناسم که سابقاً تورا در «کراانه لاجوردی» دیده ... هر هفته از آنجا به پاریس می آید و يك روز که تو از اینجا بیرون میرفتی تو را شناخته است ...»

کلانتر کوچکترین حرکتی نکرد . خنکی باران و رواج شب پاریس را گویی می بویید و ضمن اینکه چشمانش بصور عادی پیرامونش مینگریست هیا کل و تصاویر دیگری را با دقت و صحت خارق العاده ای در چشم دل مجسم میکرد.

ژرژسیمنون

در واقع همین ساعات پر ارزش همین دقیق مخصوص بخود او بود که خستگی های تحقیقات یکنواخت و جان فرسا را از یادش میسترند ... نزد خویش مجسم کرد که «پیکار» پیر آنجا، در کنار مدیترانه، در کان ول میگشت.

- پیکار، بگویند ببینم، چگونه کارت آنجا کشید ؟
- نمیدانم ... من هرگز يك کار حساسی و مفید انجام ندادم.
در يك کارخانه کفش سازی کائن بار بند بودم ... زنم ترکم کرد.
هرگز اطلاع پیدا نکردم باکی رفت. و چه شد ... بعد آمد و شد
من شروع شد، گاهی اینجا و گاهی آنجا کاری میکردم و هر وقت
خیلی دلگیر و غمزده و یا خیلی مست بودم سوار قطار میشدم و
سفر میکردم ... مقصد برایم مهم نبود ... بعد! روزی اصلاً کار
نکردم ... در کان بودم ... که این زن آمد و ...
پیر مردحتی از نقل این داستان و تجدید خاطره برخوردار
با آن زن میترسید .

- پیر شده بودم .. خسته بودم ... بخود گفتم که آسوده
میشوم و در بستری میخوابم و آنقدر میخورم که سیر شوم.
در اینموقع «پیکار» آن نگاه ساده لوحانه خویش را باز
یافت و گفت :

- گمان می کنید که واقعاً مرا میکشت؟

- نمیدانم ولی ممکن بود ...

مگره در اندیشه فرورفت، گویی خواب میدید: پیر مرد
که با فقر و تنگدستی دست به گریبان بوده دیگر خسته شده بود
و خود را در مقابل اندکی آسایش میفر وخت ... «آنتوانت
لوکلواگن» که هرگز با فقر و بیچارگی آشنا نشده بود چنان
در آن بیم داشت که برای تأمین روزگار پیری خویش و گرد

امضای مرموز

آوردن مبلغی که باکمال خونسردی پیش خود قبلاً معین کرده، حاضر بود ...

مگره رشته افکار خویش را قطع کرد و گفت:

— خوب! دیگر وقت رفتن است ... گارسون ... حساب ما چیست؟ ...

کسانی که در اطراف ایشان نشسته بودند زندگی واقعی داشتند.

حقیقتاً در زمان حال زندگی میکردند. ولی مگره در آن واحد در وجود سه و پنج و ده نفر حلول کرده در عالم پندار بجای آنان نیز زندگی میکرد. در عین زمان در «کان» و «سن را» — فائل» و بولوار «بایتینول» و خیابان «کولن کور» بود. هر دو از ستوران خارج شدند و توی باران متوقف گشتند. پیرمرد با سادگی شگفتی آوری گفت:

— کجا میرویم؟

— پیکار، گوش کنید، ببینم. اگر برای آخرین دفعه در بازداشتگاه بخواهید خیلی ناراحت خواهید شد؟
— آنها هم آنجا هستند؟

— نه. فردا صبح پی تان میفرستم. می آید و بعد می بینم که چه باید کرد؟

— میل میل شماست ...

تا کسی! ... برو بازداشتگاه موقت ...

کرانه های تاریک رود سن ... بعد چراغ قرمزی که مدخل بازداشتگاه را نشان میداد ...

— پیرمرد، خدا حافظ ... تا فردا ... نگهبان این مرد بشما سپرده ...

ژرژسیمنون

نگهبان که پیرمرد را برای تفتیش بدنی وارد اطاقکی کرد نمیدانست که مشتریانش اندکی پیش دریکی از آجوفروشیهای بولوار کلیشی باشخص کلانتر مگره شام خورده است .

در اداره پلیس قضایی فقط دو پنجره روشن بود . مگره مادر و دختر رادر نظر مجسم کرد که نشسته اند و لوکاس خمیازه میکشد و ژانویه هم یقین آجوفرو و ساندویچ سفارش داده است . بعد فکر کرد برود بالا ؟ یا ... ؟

مگره در کنار رود قدم زد و لحظه ای آرنج را به جان پناه تکیه داد . باران ریزی میبارید که پیشانیش را خنک کرد .

افکار پریشان و پراکنده از مغزش گذشت ... عجبا ! زن غیب گو منتظر چنین سرنوشتی بود و یا الاقل درد سر و ناراحتیهای را پیش بینی میکرد ... از مردی سخن گفته بود که «هر هفته به پاریس می آید» و این اصطلاح بخودی خود با وضوح تمام میرساند که آن شخص از چه خمیره ایست ...

روز جمعه ماشین متوقف شد ... بلاشک اتوموبیل سبزه بود ..

مگره به پون نوف رسیده بود . تا کسی خالی میگذاشت .

- بروخیابان «کولن کور» .

- کدام شماره .

- بروید . خودم میگویم کجا توقف کنید ...

ممکن بود تا فردا صبح صبر کند . چنانچه این اقدام را

بفردا میگذاشت بیشتر مطابق با قانون میبود . اقدامی که میخواست

بعمل آورد کاملاً برخلاف مقررات بود . ولی مگر دفعه اولش بود .

باضافه جنایتکاران مگر پایبند مقررات و قانون هستند ؟

قادر نیست برود بخوابد و چشم براه فردا باشد . کاری

ندارد . کاملاً آماده برای فعالیت است .

امضای مرموز

- صبر کنید ... کمی بالاتر - سمت چپ ... دکانی سفید...
تا کسی را مرخص نکرد و زنگ دری را بصدای آورد. سه بار
زنگ زد و اهل خانه که خوابیده بودند برخاستند و آشوبی پیداد.
سرانجام درگشوده شد. سویچ برق را جست. پنجره اطاقک
دربان را کوبید.

- باشیر فروشها کاردارم ...

- کیه ...؟ چیه ...؟

بالاخره زن دربان کاملا بیدار شد. و سروکله عجیبش که
با بیگودی پوشیده شده بود نمایان گشت.

- باشیر فروشها کاردارم ... چه فرمودید ؟ ... در قسمت
عقب دکانشان میخواهند ؟ ... زنگ ندارند ؟ ... خدمتکار جوانشان
اما چطور ؟ ...

خوب، سرانجام معلوم شد که اما در طبقه هفتم زندگی
میکند و اربابش یکی از اطاقهای مخصوص خدمتکارها را برای
او کرایه کرده ...

- خانم، متشکرم ... نترسید ... بصدای حرکت میکنم.
کسی را بیدار نخواهم کرد ...

از طبقه سوم بعد سویچ برق را پیدانکرد و با کبریت راه
را یافت. دربان گفته بود طبقه هفتم، در سوم. آهسته در کوبید.
گوش را بدر چسباند نخست آهی شنید و بعد خشن و خشن بدنی که
یقین گرم بود و آهسته توی بستر غلتید.

باری دیگر در زد. صدایی گرفته بگوش رسید.

- چیه ؟

خیلی آهسته بطوری که همسایهها را بیدار نکند گفت:

- باز کنید ... منم ... کلاتر ...

ژرژسیمنون

صدای پاهای برهنه بر کف اطاق، برق روشن شد. باز صدای پاورفت و آمد. سرانجام از لای در دختر گنده ای يك لاپراهن باچشمان ترسان و خواب آلوده نمایان شد.

- چه میخواستید؟

بوی شب، بوی زن و بستر گرم و پودرو آب صابون می آمد.

- چه میخواستید؟

مگره داخل اطاق شد و در را بست. امما مانند نئوی کهنه ای روی پیراهن پوشید. شکل بدنش که شبیه به عروسك گنده آکنده به سپوس و هنوز نامعین بود ازورای پیراهن دیده میشد.

- بازداشتش کرده اند ...

- کی را؟

- قاتل را ... مردی را که او توموبیل سبز داشت ...

- چه میگویید؟ ...

دخترك بتأنی افکار خود را جمع و جور کرد. کم کم چشمانش پراز اشك شد.

- گفتم بازداشتش کرده اند... بوجود شما احتیاج دارم

که با دارة پلیس قضایی بیایید و بشناسیدش ... همان است که دیده بودید یا نه؟ ...

- خدایا! ... خدا یا! ...!

- لباس را بپوشید ... هیچ نترسید ... خوب، من رویم را

بدیوار میکنم ... مگره رو بدیوار ایستاد و می شنید که دخترك

پشت سرش میرود و می آید و توی لباسهای زیر که روی صندلی

انباشته شده بود جستجو میکند و پی جورابهایش زیر تخت خواب

میگردد ... و تکرار میکند :

- خدایا! ... خدا یا! ...!

امضای مرموز

دخترک گریه میکرد. هق هق او شنیده میشد. «خدا یا!» را پنجاه بار تکرار کرد و بعد گفت:

– چگونه چنین چیزی ممکن است ؟
مگره برگشت . اما هنوز زیر پیراهنی گلی بتن داشت
و مشغول پوشیدن جوراب بود ولی کلاوتر چشم و دلش سیر بود و
دخترک هم از یاد برد که در مقابل مردی لباس می پوشد.

– اگر ببینیدش می شناسید ؟ نیست ؟
– باید نگاهش کنم. حرف بزنم ؟
خود را بروی تخت خواب افکند و زار زار گریست ...
پی در پی میگفت :

– نمیخواهم ! ... نمیخواهم ! ... من باعث باز داشتش
شدم ! ... اگر عکاسی میتوانست در این لحظه از مگره عکسی
بردارد بسیار جالب میشد . کلاوتر با آن هیکل ستبرش در این
اطاقی که واقعاً با اندازه او نبود ایستاده بروی دختر گنده ای که
جز لباس زیر چیزی بتن نداشت خم شده دست بشانه های گلی
رنگ او میزند ! ...

– کوچولو، آرام بگیر، وقت کم است. باید برویم .
دخترک پتورا گاز میگرفت و همچنان سر تکان میداد، گویی
مصمم است از نومیدی به تخت خواب بچسبد و آنرا ترک نکند .
– خوب، خوب. تا بحال بقدر کفاف حماقت کرده اید. بس
است. اگر من مداخله نمی کردم حالا شما هم توی زندان بودید.
این افسون گرفت. دخترک آرام شد و ناگهان برخاست :
– توی زندان ؟

– بلی . آنهم برای مدتی مدید. زیرا کاری را که شما
کردید ممکن است شرکت در جرم شمرده شود. چرا آنروز که

ژرژسیمنون

مقداری عکس بشما دادم، عکس او را از میان آنها نشان ندادید ؟
لبزیرین خویش را گزید بطوریکه مثل خون سرخ شد.
چین های بیشتری در پیشانیش پدید آمد.

- جواب بدهید . چرا؟

- چون دوستش دارم!

- در این مدت ما وقت خود را تلف کردیم . ممکن بود از
دستمان بگریزد. ممکن بود بیگناهی را توقیف کنیم. لباسان را
پوشید. مجبورم نکنید پاسبانی را که پایین است صدا کنم.

جفت عجیبی از پلکان تاریک پایین رفت. تا کسی همچنان
منتظر بود .

- سوار بشوید ! ...

توی ماشین اما با صدایی که گویی در خواب است و خواب
می بیند پرسید :

- چرا آن زن را کشت؟ مترشش بود، نیست ؟ ... مردان
دیگری پیشش میرفتند و او حسودیش شد ؟ نیست ؟ ...
- شاید ...

- حتماً این جور بود ... او دوستش میداشت ...

- بلی مطمئنم که چنین بود. و او آن زن را دوست میداشت.
مگره دخترک را جلو انداخت و در پلکان پلیس قضایی
بدنبال او رفت و بعد هم از دالان وسیعی که بوسیله يك لامپ روشن
میشد گذشتند. ژانویه که صدای پاشنید از دفتری بیرون آمد و
از اینکه در آنوقت رئیسش را با دخترک شیر فروشی می بیند
متعجب گشت.

کلاتر پرسید :

- آن زنها چه میکنند؟

امضای مرموز

— دختر جوان خواب رفت و آن یکی منتظر است ...
مگره وارد دفتر کار خود شد و اما رانیز داخل کرد و در را

بست .

— او کجاست ؟

— لحظه ای صبر کنید . . . الساعه می بینیدش ... بنشینید . .
دخترک گنده بیچاره که معمولا ترگل و ورگل و شاداب بود امشب
رنگ مهتاب شده بود !

— ببینم ، وقتی که بار اول بدستور اربابان اینجا آمدید ،
من همین عکسها را بشما نشان دادم ؟ ... نیست ؟ ...
عکسها را یکجا باونشان نداد بلکه یکی یکی از نظرش
گذراند . واسمهایی از پیش خود گفت :

— ژوستن خالدار ... بیرمونپلیه‌ای ... بلدرچین ...
مگره از آن دختر آشفته تر بود زیرا لحظات قاطع بود ...
جرات نمیکرد بروی دخترک نگاه کند ... وسیله‌ای یافت که
رمش ندهد : چشمان خویش را بدستهای دختر شیر فروش دوخته
بود — دستهایی که ناخن‌های کج و معوج و شکسته داشتند ، دستهایی
که یکی روی میز گذاشته شده بود و آندیگر گویی آماده بود عکس
رسواکننده را قاپ بزند ...

— لوئی کوچک پلویل ژوستن

نفسش حبس شد و ناگهان سینه‌اش برجست ، سرانجام
توانست هوا را تنفس کند و از آن رکود دردناک خارج شود زیرا
هر دو دست دخترک در آن واحد منقبض شد و تشنجی در آنها پدید آمد .
... خودش است ؟ نیست ؟ ... ژوستن تولونی ...

دخترک میلرزد ، گویی سردش است . به مگره نگر نیست .
و آنگاه چهره‌اش دگرگون شد . نخست با ساده لوحی گفت :

ژرژسیمنون

- نمیدانستید؟ ... نیست؟ ... کجاست؟ ...
سرانجام فهمید و خشم وجودش را فرا گرفت و حرکتی
کرد که به کلانتر حمله کند .
- دروغ بود! ... بازداشتش نکرده بودید! . . . دامی
برای من گستردید و من ... من! ... من! ... منم که ...
— عزیزم ، آهسته ، یواش ... ژوستن جوان هرزه‌زیبایی
بیش نیست ...
- من ، منم که! ...
- خوب ، خوب ! شما خسته‌اید! ... صبح زود از خواب
برمیخیزید ... الساعه شما را بمنزلتان میبرند ...
زنگ زد و ژانویه راصدا کرد .
- این دختر را بمنزلش برسان ... نه . هولش نده ...
حتی اگر توی گنجه مشروب‌بی باقی مانده است بگذار گیلای
بنوشد که حالش بجا بیاید ... اقبال با دخترک یاری کرد که
ژوستن بیش از این با او ابرازعلاقه نکرده بود ...

مرد نادرست و سواسی

- آلو!... آنجا پلیس قضایست؟... من ، مادام مگره...
 شوهرم آنجا نیست؟...
 - همینجا هستم ، عزیزم ...
 - نمی آیی؟
 - شاید فردا بیایم؟... شاید ...
 مادام مگره نازنین ساعت چهار صبح از خواب برجست ،
 بیدار شد و دید در کنارش جای شوهرش خالی است و سخت ترسید.
 - نه ، بسفر نمیروم ... يك گردش كوچك ... خوب
 بخواب! ...
 کلانتر تنها درد فتر کار خویش نشسته بنقاط گوناگون تلفن
 کرد و اندکی به رئیس ارکستر شبیه بود که سازهای گوناگون
 را رهبری میکند ...

ژرژسیمنون

— نه ، آقای کلانتر ... پیش ازسه یاچهار روز نمیتوان
از ماسکودن بازجویی بعمل آورد ...
اول آگاهی «تولون» را گرفت وگفت بعد آگاهی «نیس»
را برایش بگیرند .

— ژوستن ، بلی ... بهر قیمتی شده ؟ ... بلی ! ...
بوسیله نزدیکترین پست پلیس خیابان «نوتردام» — د —
لورت «تورانس» را که مقابل خانه مسیوبلز کشیک میکشید —
خبر کرد .

خواست راه بیفتد ولی نه بلادرنگ ... ازسوراخ کلید در
با کمال مسرت مادام «لوکلواگن» را که درصندلی راحتی راست
وصاف نشسته بود تماشا کرد . لوکاس بی احتیاط هم خوابش برده
بود وخرناسه راه انداخته بود .

داشت روشن میشد . هوا هنوز بوی نم میداد . باران
موقوف شده بود و برگ درختان و آشغال روی زمین ریخته بود .
— تا کسی ! ... برای مسافت زیاد بنزین توی باکتان دارید ؟ ...

* * *

ساعت هشت بود . آنتوانت لوکلواگن که خطوط
صورتش کشیده بود وازخستگی مفرط حکایت میکرد ولی وقار
خویش را از دست نداده بودروبه لوکاس — که از شیر توی دولابچه
استفاده کرده دست وروصفاداده بود — کرده پرسید :

— آیا کلانتر شما خیال دارد مدتی ما را اینجا نگاهدارد ؟

— مگر اینکه مایل باشید همین حالا بزندان بروید ...

— بگمانم این ترجیح دارد !

امضای مرموز

موهای دخترش بروی یکطرف گونه فرو افتاده بود. ژانویه روی یکی از کاناپه های تالار انتظار دو ساعت خوابیده بود. اداره پلیس قضایی اندک اندک جان میگرفت و آمد و شد آغاز میگشت. ساعت نه کلانتران برای گزارش روزانه بنزد رئیس کل رفتند ... فقط مگره غایب بود. رئیس کل پلیس قضایی یک پیام تلفنی آگاهی « نیس » را خواند که مردی بنام « ژوستن » را در کازینوی اسکله یا صحیح تر بگوئیم درحینى که از آنجا خارج میشد در ساعت هفت صبح توقیف کرده اند و آنمرد به بازداشت خود اعتراض میکند.

– بلاشک اینموضوع مربوط به مگره است ...

– مگر مگره در دفتر کارش نیست ؟ ...

رئیس کل درى را گشود و با تعجب دو زن را دید که از وجناتشان پیدا بود شب را در آنجا گذرانده اند و لوکاس کار آگاه خواب آلوده و ترش روی مراقب ایشان است. رئیس تعارفی به آنها کرد ولی همینکه دید زنیکه پیرتر بود از جاجسته بطرف او شتافت عقب نشینی کرد و در را بست.

زن از لوکاس پرسید :

این مرد کیست ؟

– رئیس کل ...

– باو بگوئید که من جدا میخوام ... میخوام که ...

– ملاقات او محال است. حالا ساعت گزارش کلانترهاست. يك تا کسی که شماره پاریس را داشت در میان گلهای جاده ناهموار

ژرژسیمون

بین مودسان و «فونتنبلو» یادقیق تر بگویم بین سد متحرک مودسان
وسد سینانگت پیش میرفت . تا کسی مزبور جلو دو مسافر خانه
کوچک متوقف گشته بود و مگره بمدیر مسافر خانه رو کرده
گفته بود:

- ارباب، بگوید بینم، اتفاقاً...

باری، مگره چند عکس و بخصوص یکی را بمتصدی مسافر
خانه نشان میداد ... او هم سری بر سبیل انکار تکان میداد و
کلانتر گیلاسی مشروب مینوشید و راه میافتاد ...

عجبا! طوفان درختی را انداخته بود و راه سد شده بود
و کارگران راه باتبر بجان درخت افتاده میخواستند راه را
آزاد کنند.

- دوستان، بگوید بینم ...

کارگران با تعجب باین مرد گنده ای که برای رفع خستگی
پشت سرهم پیپ میکشید نگاه کردند و سرانجام یکی از آنان
اظهار داشت:

- این را البته دیده ام ... تقریباً هر یکشنبه ... هان،
بلی ... نزدیک محلیکه ماسه استخراج میکنند ... سوار
اوتوبیلی است که ...

باز پرس برای سومین بار به دفتر کار مگره تلفن کرد.
- نه، آقای قاضی ... هنوز نیامده است ولی تلفن کرده
است که یک ربع ساعت دیگر می آید ... بلی ... مسیو بلز؟ ...
اودر تحت مراقبت تورانس کار آگاه در دفتر دیگری است ...

امضای مرموز

میخواهد با وزیر صحبت کند ... بلی ... نه، نمیدانم ... اما خانم ... خیر ... وضع مثل سابق است ... بلی، بلی، قهوه و نان شیرینی برایشان سفارش داده‌ام و آورده‌اند ... مادربه قهوه رانوشید ولی از خوردن نان شیرین امتناع کرد ...

همه منتظر مگره بودند. حتی رئیس کل هم نگران بود. از هر طرف باو اعتراض میشود. مادمو آزل برت - که کلانتر بوسیله نامه فوری احضارش کرده بود آرام و بیصدا با آن کلاه قرمزش توی اطاق انتظار منتظر بود.

اینان و از آنجمله «پیکار» پیر که روی نیمکتی در باز-داشتگاه موقت نشسته بوداگر در آن لحظه کلانتر را میدیدند بسیار متعجب میگشتند. بیخ صندلی عقب تا کسی دراز کشیده بود. چشمهایش بسته بود. نه بالکل بلکه نیمه باز بود و دور نمای اطراف را قاتی پاتی و بشکل خط خطهای سبز و خیس که آب از آن میچکید میدید.

پیپ میکشید ... خواب میدید ... درعالم رؤیا بود ... سرگرم بازی شطرنج عجیبی بود که پیادگان آن آدمیزادگان بودند و او (مگره) با کمال شکیبایی هر پیاده‌ای را در جایش قرار میداد ...

این بازی هم خیلی ساده بود و هم بسیار پیچ در پیچ! ... اگر این ابله وجود نمیداشت و بازی را بهم نمیزد ... زیرا کلانتر از ماسکودن که در بیمارستان خوابیده و دور سرش را باند پیچی و زخم بندی کرده‌اند بسیار ناراضی بود. اگر او نمی بود ...

ولی معهذا مگره او را بنظر ارفاق مینگرد. آياسبب این گذشت را باید در وجود مادمو آزل برت خوشگل و آن چالهای

ژرژسیمون

گونه و زرخدانش جست ؟ ...

باین سادگی ؟ ...

برای فهم کامل کافی بود افکار باطنی ماسکودن - آن مرد نادرست و سواسی رادرك کند مرد راستکاری که بورطه نادرستی افتاده بود و پشیمانی آزارش میداد.

کافی بود مانند حسابداری عواید و مخارج را جمع بیندند: از یکسو درآمد کارمند «پرودورون» را معین کند و از طرف دیگر مخارجی را که برای تعلیم و خرید اثاثیه و تهیه منزل برای مادموآزل برت متحمل شده است مشخص سازد.

نتیجه این بود که مواجب ماسکودن برای پرداخت مخارج مزبور کافی نبود ... مسیو دروئن هم با کمال صراحت اظهار داشته بود که کارمند مزبور قادر نبود از صندوق بنگاه بر - داشت کند ...

مگره در هر دست اندازی از جا برمیجست و پیپ میان دندانهایش میلرزید ولی رشته نطقی را که می بایست، آنجا، در اداره پلیس قضایی هنگامیکه همه - تمام پیادگان - جمع شدند، ایراد کند ... از دست نمیداد .

- بلی، آقای قاضی، این داستان از آنجا آغاز شد ...
وسوسه بدل ماسکودن راه یافت ... بطمع افتاد ... چه کسی وسوسه کرد ؟ ... یکی از مشتریهای بنگاه ... شخصی که فقط معاملات کوچک انجام میداد ولی بمعاملات دیگری که در آن مؤسسه انجام میشد ابراز علاقه مینمود ... زیرا - این مرد یعنی مسیو بلز محیل ترین و باهوش ترین هوچیهاست، ام المفساد است .
«نمیدانید چه سازمان خوبی دارد ! ... همدستانی دارد
«ولی معهدا هرگز باتفاق کسی دیده نمیشود ! ... در

امضای مرموز

«آپارتمانی که در خیابان «نوتردام - د - لورت» دارد هرگز از کسی پذیرایی نمیکند - کسی به آنجا نمیروند و در آن کوی او را نمونه کامل مردان متمولی میدانند که با عایدی سهام و ربح پول زندگی میکنند. «مسیو بلز در «مورسان» صیاد پر حرارتی است که کاری بکار مشتریان دیگر ندارد ...»

همان صبحی ای-زیدور ناچار در برابر مگره اعتراف کرد که :

- چه کار میشود کرد؟ ... بنقطه‌ای میرفت تازن شوهر داری را ببیند ... آن زن را نمی‌شناسم ... هرگز ندیده‌ام ... نمیخواست کسی بویبرد و برای استتار از من خواسته بود هر بار چند تا ماهی مخفیانه توی قایقش بگذارم، تا بتواند. باین میعاد - گاهی که بین سدهای متحرک «مورسان» و «ستیانگت» قرار داشت چه کسی می‌آید؟

مگره اندیشید: مسیو بلز که مردی محتاط است و هرگز شخصاً در معاملات و اموردیگر آفتابی آشکار نمی‌شود به‌چه کسی احتیاج دارد؟ ... به آدمی که برای هر کاری حتی آدم کشی حاضر باشد ...

ژوستن چنین آدمی! ... مرتباً بین پاریس و «کرانه لاجوردی» درآمد، و شد است ... و وظیفه‌اش اینست به مشتریان بفهماند که اگر «نسلفند» ... ژوستن و اتومریل سبزش ... مسیو بلز دیگر به‌چه کسی احتیاج دارد؟ بکسانی که او را از معاملاتی که برخلاف قانون صورت می‌گیرد مطلع سازند ... بدینطریق ماسکودن و سواسی فدای وسوسه شد و طمع کرد و بدام افتاد. او در يك بنگاه معاملات ملکی کارمند بود .

ژرژ سیمون

در این بنگاه ضمن معاملات دیگر - بر سر اراضی وسیعی که می‌بایست بعد بقطعات تقسیم شود و همچنین سلب مالکیت و مصادراتی صورت گیرد - معامله شد و اعضای شورای شهرداری و یاد دیگر رجال مبالغ کلان ...

آقای دروئن حالا می‌فهمید؟ اینکه گفتید محال است یکی از کارمندان هزار فرانک از بنگاهتان بدزدد راست است. ولی رونوشت بعضی نامه‌ها و اسناد رسواکننده چطور؟

ماسکودن چنین مدارکی را به مسیو بلز تسلیم کرد! و در ازای آن برای ترتیب خانه و زندگی خود و خواهرش پول بدست آورد ...

بعد در میان دندان‌های چرخ بدکاری گیر کرد. دیگر در چنگک آنها بود. مردی راستکار بود ولی یکبار لغزشی پیدا کرد و برای باقی عمر بنا درستی محکوم گشت.

ماسکودن از این وضع خویش در رنج بود ... اضافه بر این عاشق کوتنس شد و از بی‌اعتنایی معشوقه نیز رنج می‌برد. ماسکودن مردی بود مضطرب و همیشه نگران و واجد روحیه‌ای پیچ در پیچ ... مسیو دروئن نیز بتقریب همین رادر وصف او گفته بود ... که همواره می‌پنداشت که همه با سوءظن دارند و سر انجام براه کج افتاد ...

«چطور؟ آقای قاضی، چه فرمودید؟ ...»

مگره با انگشت شیشه‌را کوبید. به پاریس رسیده بودند. آنجا، در ادارهٔ پلیس قضایی همه منتظر بودند ... به‌راهنده گفت:

امضای مرموز

- یکخرده صبر کنید. تشنه‌ام ...
- ولی حقیقت امر این بود که اندکی دیگر فرصت لازم بود تا گزارش خویش را در ذهن آماده سازد .
- قاضی ممکن بود پرسد :
- مادموآزل ژان غیب‌گو، در این میان چه کاره بود؟
- مگره جواب میداد :
- یکی از شرکاء بود ...
- شریک کی ؟
- وظیفه ناچیزی داشت. در شمای زیردستان درجه دوم مسیو بلز بود. برای یک آدم هوچی چه بهتر از این که زن غیب‌گویی از اطلاعات خود استفاده کرده باو راه نشان دهد ؟ ...
- مردم بامید اطلاع از آینده خویش تمام اسرار گذشته خود را با آن زن در میان میگذاشتند ... این اسرار را که غالباً حاکی از ناپاکی اعمال و نیات ایشان بودو زن غیبگو بوسیله گلوله بلور از مشتریان خود کسب میکرد. هر هفته ژوستن یا صاحب‌ماشین سبز می‌آمد و یادداشت میکرد و در مورسان به اربابش مسیو بلز تسلیم مینمود و او هم آنها را نخست سبک‌سنگین و سپس از آن بهره‌برداری میکرد. حالا، جناب آقای قاضی. می‌فهمید؟
- گفتید مادموآزل ژان چطور ؟ ... فراموش نکنید که مادرش ازجاده عفاف بدررفت و پدرش بیکاره‌ای ولگرد از آب درآمد و دختر خواست از آنوضع نجات یابد ولی کارش نگرفت. آیا عاشق ژوستن خوشگله شد ؟ ... آیا در این معامله فقط بدرآمد خود نظر داشت ؟ ...
- اشخاص دیگری نیز هستند که در مقابل پول اسراری را به مسیو بلز می‌فروختند و مشارالیه باوسایلی که داشت از آن رازها بهره‌

ژرژسیمنون

برداری کرده مبالغ هنگفت عایدش میشد ...
در این میان ژوستن شخصیت اصلی «لوکلواگن» دروغین
وراز خانه بولووار بایتمینول را کشف کرد.
این کشف بمنزله طلا بود! مادام «لوکلواگن» حتماً
می‌سلفید. بهتر از او مشتری پیدا نمیشد! ... میتوانستند مجبورش
کنند تا از بابت عایدی دویست هزار فرانکی خویش باج
گزافی پردازد.
مگره در کنار صندوق میخانه کوچک نشست و راننده
پنداشت که او بالکل بخواب رفته است.

- آقای قاضی، بشما اطمینان میدهم که جریان وقایع
بهمین گونه بوده است که عرض کردم ... وقتی ماداموزل ژان
اطلاع حاصل کرد که میخواهند بوسیله هو و ارعاب از مادام
لوکلواگن پول بگیرند و پدرش هم بطور غیرمستقیم از این موضوع
متضرر خواهد شد، شاید نخست از حضرات خواهش و استغاثه کرد
و چون اثری از آن ندید به تهدید متوسل شد و گفت همه چیز را
فاش کرده باندایشان رالو خواهد داد.

و آنوقت تصمیم گرفتند زن غیبگو را بکشند!

حالا می‌فهمید؟ زن غیبگو بدون اینکه خود خواسته باشد
عواید هنگفتی بچنگ حضرات افکنده بود! بوسیله او حضرات
مرغی را که تخم طلایی میگذارد بدست آورده بودند ... چه
مبلغی از مادام «لوکلواگن» می‌بایست مطالبه کنند؟ ... برای
آغاز کار دویست هزار فرانک، یعنی مستمری یکساله پزشک
دروغین بحریه را ...

اگر ماداموزل ژان موافق نیست - برای خودش بدتر
است او را از صفحه روزگار محو کردند، حذف کردند ...

امضای مرموز

آقای قاصی، یاقتن اشخاصی که رك و راست و کاملاً نادرست باشند كاردشوار است! زن غیب گونیز مانند ماسكودن بالكل پهكار نبود... مجرم كامل نبود...

مسیوبلز در استفاده از اشخاصی که ما در پلیس قضایی «نه شور و نه بی نمك» میخوانیم تخصص دارد.
«زن غیب گورا روز جمعه ساعت پنج خواهند کشت...»

* * *

در اداره پلیس قضایی همه نگران بودند و ناشکیبایی نشان میدادند و باز پرس اطاق خود را ترك گفته در دفتر كار مگره نشسته بود. راننده تا کسی کلاتر نیز حوصله اش سر آمد زیرا تمام شب را «كار» کرده بود و میخواست بخوابد.
مگره به صاحب میخانه گفت:
- يك گیلان دیگر کالوادوس...

میکشند! باز میکشند! ماسكودن بیچاره میدانست! باو گفته بودند... شاید برای اینکه بیشتر توی چنگشان بیاید! ماسكودن در پی وسیله ای بود تا از وقوع جرم بهره قیمتی شده ممانعت بعمل آورد.

ماسكودن وارد کافه میدان جمهوری - که هر روز به آنجا می آمد - شد...

مگره در این اندیشه ها بود، از خشم داشت خفه میشد، از فرط غضب مشت ها را میفشرد! زیرا اگر ماسكودن روحیه ای چنین پیچ در پیچ نمیداشت...

مسلاً نمیشد از او توقع داشت که بیاید و همه چیز را بسادگی

ژرژسیمنون

برای پلیس نقل کند و بگوید :

- من عضویک باند جنایتکارم و فردا ساعت پنج باند ما مرتکب جنایتی میشود وزن غیب گویی ! که نام و نشانی او را درست میدانم میکشد ...

پس مغز ماسکودن بکار افتاد و حقه کاند خشک کن را اختراع کرد تا خود را مبرا سازد و حتی برای اینکه از انتقام - جوئی همدستان خویش در امان باشد آنقدر دور رفت که موضوع سرقت هزار فرانک را اختراع کرد تا مدتی محبوبش کنند .. آقای قاضی ، این بود خلاصه شرح این فاجعه !

اما پیکپوس ! ... وقتی ماسکودن خواست امضا کند به برابر خویش خیره مینگریست که چشمش به تصویر سروکله‌ای خندان و پهلوانی افتاد که با گنجه آینه داری بازی میکند ... الخ بامضای « پیکپوس »

ولی احمق همین که دید با وجود کوشش او جنایت و وقوع یافته است بفکر خود کشی افتاد ...

* * *

- اهوی ، ارباب !

راونده مسافرش را که پشت میز خواب رفته بود تکان میداد . مگره چشمانش را اندکی باز کرد .

- کجا پیاده تان کنم ؟ ...

- اداره پلیس قضایی ...

واقعاً خوابیده بود . برای اینکه کاملاً بیدار شود چندان راهی باقی نمانده بود . از لحاظ او موضوع پیکپوس خاتمه یافته

اعضای مرموز

شمرده میشد و کار پرمشقت توضیح برای آقای قاضی آغاز میشد
و بعد ...

ناگهان از جا برجست . شمایل مادام « لوکلوآگن » در
نظرش مجسم گشت و باید تصدیق کرد که مگره از او بدش می آمد .
کینه‌ای از او بدل داشت ... اگر مسیوبلز پادر میان نمیشد و
جنایت خیابان « کولن کور » وقوع نمی یافت خاتمه آن کار کثیف
خود را ادامه میداد و تا تاریخ مرگ آن پیر مرد بیکاره و ولگرد
که نمیگذاشتند توتون دود کند و در اطای محبوسش میکردند
سالی دوست هزار فرانک بروی هم می انباشت !

— کثافت ! ... نجس کاری ...

به پلیس قضایی رسیدند ... مگره غمزده از پلکان بالا رفت .

— آقای کلانتر ، همه منتظر شما هستند ...

— میدانم ... میدانم ...

ظهر بود . همه منتظرش بودند و همه ناراضی ... بخصوص

قاضی که گمان میکرد به حیثیتش ...

گزارش مگره تا ساعت سه بعد از ظهر طول کشید .

مسیوبلز گفت :

— اینها حرف است ... باید ثابت کنید .

— تمام مراتب با ثبات رسیده است و ژوستن که از طرف پلیس

« نیس » مورد بازجویی قرار گرفته ...

گفته مگره عین حقیقت بود ... آنجا ، در « نیس » سرانجام

ژوستن را بحرف آورده بودند و او هم چنانکه غالباً اتفاق

میافتد بامید استفاده از ماده مربوط به موارد مخففه جرم ، رئیس

خود را متهم ساخته و گناه را بگردن او انداخته بود ...

مادام مگره بوسیله تلفن سؤال کرد :

ژرژ سیمنون

— باز هم نمیخواهی بیایی؟

— يك ... خوب ... تایکساعت دیگر می آیم ... شام چه داریم؟ ... مگره ناچار بود کار کوچک دیگری را انجام دهد . قاضی گفته بود که برای تعقیب مادام لوکلواگن بعنوان کلاه برداری باید مدعی خصوصی شکایت کند. در این مورد مدعی خصوصی مرد آرژانتینی بود که مستمری بمبلغ سالی دو یست هزار فرانک برای نجات دهنده دختر خود معین کرده بود. آن مرد در گذشته بود. دخترش نیز مانند بسیاری از زنان امریکای جنوبی که ثروت هنگفتی بارت برده اند با يك شاهزاده خارجی ازدواج کرده در پاریس زندگی میکرد ...

مگره را پیشخدمتی که شلوار کوتاه چسب بشیوه قرون سابق پیا کرده بود بسالون مجلل خانهای شخصی واقع در میدان «اتوال»، هدایت کرد. کلاستر یکساعت انتظار کشید. بیچاره مادام مگره ! یکساعت دیگر هم منتظر ماند. باری دیگر بخواب رفت ...

— آقای کلاستر ، معذرت میخواهم ... فراموش کرده بودند بمن بگویند که شما آمده اید ... باضافه نمی فهمم ... دختر کی که «لوکلواگن» پزشک ، سابقاً از مرگ نجات داده بود اکنون خانمی پنجاه ساله بود که مانند دخترکان لباس پوشیده - حتماً یکی از بهترین و منظم ترین مشتریان سالونهای زیبایی بشمار میرفت . جوانی همراه و حاضر بخدمت او بود . مگره گفت :

— میخواستم از شما سؤالی بکنم ... شاید بخاطر داشته باشید که پدرتان ، سابقاً ، يك مستمری دو یست هزار فرانکی برای پزشکی که ...

امضای مرموز

- هان! بلی... آن سالی که من تب زرد گرفتم... ژوزه،
مگر نمیدانید که من تب زرد گرفتم و...
- آن مرد در گذشت و...
- بیچاره!... هنوز جوان بود...
- یعنی در حدود...

مگره اندیشید که بهتر است در آن خانه سخنی از سن و سال
بمیان نیاورد!

- زن پزشک، برای اینکه مستمری را از چنگ ندهد و
کماکان وصول کند... مرد ولگردی را که در بندر گاه کان بیکار
زندگی میکرد و شبیه شوهرش بود بنزد خود آورد...
- وای، وای! چقدر تفریح آور است! چقدر خوشمزه!
آقای کلانتر، بگوئید ببینم... آن خانمه با آن مرد ولگرد.
همچنین... از آن روابط... باری، مثل زن و شوهر بودند..
بچه هم پیدا کردند؟...

- چون موضوع کلاهبرداری در میان است و شما متضرر
شده اید، آمده ام سؤال کنم که آیا شکایت خواهید کرد و اگر...
- شکایت کنم؟... چرا؟... برای چه؟
- برای اینکه در مدت ده سال سالیانه مبلغ دو یست هزار
فرانک سرتان کلاه گذاشته اند...

- بیچاره زنکه!... اگر دو کلمه براریم می نوشت خودم
اصلا یاد آن مستمری نبودم... این امور مربوط به پیشکارهای
من است.

نه، آقای کلانتر... ببینم... خیلی خوشمزه است...
خیلی مایلم این زنی را که... خلاصه، خیلی مضحک است!...
یک شوهر دیگر دست و پا کرده ولی همان شوهر اولیست!...

ژرژ سبمنون

ژوزه ، شما عقیده ندارید که این داستان خیلی خیلی تحریک کننده است ؟ ... آقای کلانتر ، به آن زن بگویید بمن تلفن کند و بیایدیک فنجان چای باهم صرف کنیم ...

مادام مگره گفت :

- آخر ، آمدی ، مگره ! ... داشتم فکر میکردم که ... همان طوری که پای تلفن خواسته بودی خوراک گوشت سردبرات درست کردم ...

ولی کلانتر همان توی سرسراکت و کراوات و یقه را در آورد و آهسته گفت :

- خواب ! ...

- چطور؟ غذانمیخوری؟ تو ...

گوش نداد. باطاق خواب خود رفت و آهی کشید و لباسها را در آورد .

- خیلی ابله‌ند ... میدانی بعضیها خیلی ابله‌ند ... فنر های تخت خواب را بناله درآورد و کوشید تا توی بالش حفره‌ای برای سرش درست کند و در خواب و بیداری لندید و گفت :

... باضافه اگر بعضیها تا اینحد احمق نمی‌بودند وجود پلیس ضرورتی نداشت ...

پایان

رُمانهای پلیسی ، تا امروز

کنار آگاه در کتاباره

ترژر سیمون ترجمه حسن پویان

ماجرای یک قتل

آگاتا کریستی ترجمه محمود فخر داعی

شبی در چهارراه

ترژر سیمون ترجمه کریم کشاورز

کنار دوطناب

ترژر سیمون ترجمه کریم کشاورز